



# شاید هنوز عشق...

محسن نجات حسینی

این داستان، سرگذشت تراژیک مردی است  
که در تاریکی اعتیاد فرو افتاد.

تقدیم به آنان که  
در روشنایی، ناآگاهانه به بیراهه می‌روند  
و در تاریکی گم می‌شوند؛

و به آنان که  
با نوری هرچند اندک،  
دستی دراز می‌کنند  
تا انسانی را از دل تاریکی نجات دهند

### پیشگفتار

سرگذشت «کریم»، داستانی است میان دو نقطه:  
از جوانی که با امید و مدرک مهندسی از بیروت بازگشت،  
تا مردی که شب‌ها، در پارکی خاموش، با دلی شکسته و نگاهی پر از نومیدی به  
ستاره‌ها خیره می‌ماند.

او نه قهرمان است، نه قربانی؛ انسانی است با زخم‌هایی عمیق، با عشقی دیرپا، و  
فرصتی ناگهانی، شاید برای دوباره زیستن.

«لینا»، زنی است که از دلِ زمان عبور می‌کند تا عشقش را که سالها بفراموشی  
رفته بود باز یابد؛  
شاید دیر، اما سرنوشت‌ساز.

و این کتاب با عنوان «شاید هنوز عشق...»،  
روایتِ سرگذشتی واقعی است که در قالب یک رمان بازگو شده است.

محسن نجات‌حسینی  
۱۴۰۴ (۲۰۲۵) - سوئد

در محله‌ای قدیمی از شوشتر، جایی میان صدای دائمی آب از آسیاب‌ها و بوی نان داغ تنوری که در کوچه‌ها می‌پیچید، کودکی چشم به جهان گشود. نامش را «کریم» گذاشتند، به یاد پدر بزرگش که سال‌ها پیش، در همان خانه‌ی گلی چشم از دنیا بسته بود. پدر کریم در شوشتر مدتی در ناوایی کار کرده بود اما پس از اینکه به نارسایی قلبی دچار شد، پزشک معالج او توصیه کرده بود که دیگر نباید پای تنور بایستد. پدر در جستجوی کاری برای امرار معاش بود. آبادان به برکت شرکت نفت، شهر کار و داد و ستد شناخته می‌شد.

کریم سه سال بیشتر نداشت که خانواده‌اش، بار و بندیل بستند و با سه پسر به آبادان رفتند. شهر جدید پر از چیزهایی بود که برای کودک شوشتری ناآشنا و گاه ترسناک بود: خیابان‌های آسفالت‌کشیده، بوق ماشین‌ها و نخل‌ها که به جای سایه‌ی درختان میان‌قد پرتقال، نارنج و لیمو قامت کشیده بودند.

کریم اما همیشه در دلش، صدای آب را می‌شنید. همان صدای آب که در شوشتر همدم کودکی‌اش بود.

کریم در کوچه‌پس‌کوچه‌های گرم آبادان، با بوی نفت و صدای فیدوس (آزیر) پالایشگاه، بزرگ شد. هیچ چیز آسان نبود، اما در چشمانش جرقه‌ای بود که خاموش نمی‌شد. پسری لاغر با نگاهی پر از سؤال، همیشه دفتر مشقش را در بغل داشت، حتی وقتی کفش به پا نداشت.

سال‌ها گذشت. او حالا شانزده ساله بود؛ ۹ کلاس مدرسه را پشت سر گذاشته بود. آرام و بی‌صدا اما سرسخت، چون موج‌های صبح خلیج. با عزمی جزم تصمیم گرفت داوطلب کلاس دهم تکنیکال اسکول (آموزشگاه حرفه‌ای شرکت نفت) در آبادان شود. آموزشگاهی که ورود به آن، آرزوی خیلی‌ها بود، اما برای کریم چیزی بیشتر از آرزو بود. آموزشگاه حرفه‌ای شرکت نفت می‌توانست راه خروج او را از فقر و

تنگدستی خانوادگی فراهم کند. او همراه با پنجاه دانش‌آموز دیگر در این مدرسه پذیرفته شد.

کریم در آموزشگاه حرفه‌ای شرکت نفت، تنها یک شاگرد نبود. او تبدیل به الگویی شد برای تلاش در آموختن. معلمانش او را تحسین می‌کردند و دوستانش با تعجب به او می‌نگریستند؛ پسری از محله‌ای فقیرنشین که حالا در جمع بهترین‌ها می‌درخشید.

روز فارغ‌التحصیلی در تکنیکال اسکول، یکی از دبیران آموزشگاه، او را به کناری کشید. صدایش آرام اما پر از معنا بود:

- کریم، شرکت نفت به یک مهندس بهداشت نیاز دارد. یک بورسیه تحصیلی هست برای دانشگاه آمریکایی بیروت. تو می‌تونی یکی از متقاضی‌ها باشی.

قلب کریم در سینه‌اش لرزید: بیروت؟ عروس خاورمیانه، شهری افسانه‌ای، پر از چراغ‌های روشن و کتابخانه‌های بزرگ و مردمانی با فرهنگ. لبنان نمادی از فرانسه در خاورمیانه بود و دانشگاه آمریکایی آن، معروف‌ترین دانشگاه خاورمیانه بشمار می‌رفت. . . او با شوق و تردید، با ترس و امید، برای بدست آوردن این بورسیه‌ی گرانبها درخواست داد. امتحان و مصاحبه را پشت سر گذاشت و از بیست و یک داوطلب فقط یکی انتخاب شد و آن یک نفر، کریم بود.

لحظه‌ای که سوار هواپیما شد، چشمش به پنجره بود. آبادان زیر پایش کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌نمود، توشه‌ی چندانی در این پرواز همراه نداشت اما خاطرات، آرزوها و مسئولیتی که در برابر خانواده و شرکت نفت بر دوش می‌کشید، از هر چمدانی سنگین‌تر بود. بیروت در انتظارش بود؛ شهری که نه فقط آینده‌ی شغلی‌اش، بلکه شاید سرنوشت زندگی‌اش در آن نهفته باشد...

اما این، تازه آغاز ماجرای کریم است، آغاز مردی که از دل فقر برخاست تا در میان برج‌های پر نور بیروت، رؤیای یک زندگی متفاوت را بسازد... و شاید در آن راستا رویدادهای غیر قابل پیش‌بینی، مسیر آینده‌ای نا شناخته را هموار کند.

## بیروت، شهر نور و رازها

وقتی پا به فرودگاه بیروت گذاشت، هوایی تازه به ریه‌هایش دوید؛ هوایی که بوی دریا می‌داد، اما این بار، نه با بوی نفت و زحمت، که با عطر بولوارهای پر از

درخت، با صدای جاز کافه‌ها و با زبانی که با آن کمی آشنایی داشت. بیروت، شهر تضادها، مذاهب در هم تنیده، شهر کتاب و گلوله، شهر لبخند و اشک، او را در آغوش گرفت.

دانشگاه آمریکایی بیروت چون قصری در دل شهر بر فراز تپه‌ای مشرف به دریای مدیترانه نشسته بود. برای کریم، این دانشگاه تنها یک محل تحصیل نبود؛ معبدی بود برای تحقق رؤیاهای پنهانش. او با حرص و ولع درس می‌خواند، می‌نوشت، سؤال می‌کرد و در کتابخانه‌هایی که تا نیمه‌شب روشن بودند، در دنیای علم روز غرق می‌شد.

### بیروت فقط دانشگاه نبود.

بیروت به عروس خاورمیانه معروف بود. بوی زندگی می‌داد، شهری بود که عطر قهوه و صدای موسیقی فرانسوی و یا عربی از کافه‌ها به خیابان می‌ریخت و گاه با صدای امواج ساحلی در هم می‌آمیخت. در خیابان‌هایش دختران و پسران جوان شیک پوش با شال‌های ابریشمی و عینک‌های آفتابی جلب توجه می‌کردند. بیروت جایی بود با آداب شهرنشینی مدرن که برای کریم چشم‌گیر بود. در آنجا بود که کریم برای اولین بار، ایستادن در صف اتوبوس یا نانوائی را تجربه می‌کرد.

در گروه مهندسی بهداشت، دختری بود به نام لینا، شیک‌پوش، بی‌پروا، خرامان و مطمئن، با چشمانی سبز برنگ غروب مدیترانه. همیشه لباسی می‌پوشید که مد روز بود، اما هرگز مبتذل نبود. بوی عطرش شکوفه‌های بهاری نارنج را بیاد می‌آورد. لینا در فرانسه بزرگ شده بود و برای ادامه تحصیل به زادگاه مادرش آمده بود. او میان آن‌همه چهره و رنگ در محیط دانشگاه، دختری بود که نگاه‌ها را بی‌درنگ می‌ربود. دلربایی‌اش در لبخندش بود، در صدای بم و آرامش، در نگاه طولانی‌اش که نه می‌گریخت، نه دعوت می‌کرد.

در کلاس «بهداشت محیط»، وقتی استاد عرب‌تبار، دانشجویان را به گروه‌های مطالعاتی تقسیم کرد، کریم ناگهان خود را کنار لینا دید.

کریم، پسر ساده‌پوش آبادانی، که میان کتاب و درس و خاطرات جذاب از مادرش غرق بود. هرگز فکر نمی‌کرد دلش برای دختری بلرزد، حتی برای دختری مثل لینا.

در ابتدا، فقط به لینا نگاه می‌کرد. با احتیاط، از دور، با ترسی که از احترام برمی‌خاست ولی کم کم لینا همه هوش و حواس کریم را تسخیر کرد. به تدریج، چیزی در دل کریم شکوفا شد؛ چیزی لطیف و عجیب. همان حسی که سال‌ها در دلش خفته بود و حالا، در این شهر بی‌پروا، از خواب بیدار می‌شد، «عشق».

در سوی دیگر لینا نیز به او توجه داشت بدون اینکه کریم باخبر باشد. کنج‌کاوی دختری بود که از مردان پُرسروصدای بیروت خسته بود، و حالا در سکوت یک نگاه، چیزی تازه می‌یافت.

در یک روز بارانی، زیر سایبانی در چمن‌های خیس دانشگاه، کریم و لینا تنها بودند. باران آرام می‌بارید و هوا بوی نم و خاطره می‌داد. کریم و لینا، بی‌کلام اما پر از واژه‌های ناگفته، قطراتی را که از لبه سایبان می‌چکید تماشا می‌کردند.

لینا با حرکتی نرم کیف دستی‌اش را گشود و از درون آن، کیف کوچکی بیرون آورد. بی‌مقدمه عکسی از مادرش را، که در پوششی از زرورق شفاف جا خوش کرده بود، به کریم نشان داد. و با لحنی آرام و غم‌آلود که از درونش برمی‌خاست، به انگلیسی گفت:

- این زن، همه زندگی منه. بودم تو بیروت فقط به خاطر اونه... این مادرم بود که دوست داشت از فرانسه برگردد به زادگاهش، و من هم مثل سایه دنبالش اومدم. کریم فقط گوش داد. صدای لینا در گوشش نه کلمات، که احساس دلنشینی از عشق به مادر را تداعی می‌کرد.

سکوتی میان‌شان سایه انداخت. قطرات باران با صدای نرم همچنان بر سقف چوبی سایبان فرود می‌آمد.

لینا نگاهی به کریم انداخت و لبخندی زد:

- و تو، آقای مهندس، توی بیروت دنبال چی هستی؟

کریم لبخند زد. لحظه‌ای درنگ کرد، بعد آهسته گفت:

- دنبال برآوردن یک آرزو... اینکه مادرم بتونه با افتخار بگه پسر مهندس، همین. در آن لحظه، هر دو بی‌کلام، از پیوند عمیق خود با مادرشان پرده برداشته بودند. اما عاطفه‌ای دیگر، تازه و متفاوت، داشت بین آنها جان می‌گرفت و دل‌هایشان شروع به تپیدن برای یکدیگر کرده بود.

لینا گفت:

- ولی چرا لبنان؟ تو ایران هم می‌تونستی مهندس بشی.

کریم بدون این‌که برای جواب دادن فکری کرده باشد، ناگهان گفت:

- لینای من توی ایران نبود.

این پیام عاشقانه، دل لینا را لرزاند. گونه‌هایش گل انداخت. نگاهش را به دست‌های

مانیکور شده و زیبایش دوخت، همان‌جایی که نگاه کریم نیز آرام گرفته بود.

لحظه‌ای در سکوت گذشت. باران هنوز می‌بارید.

لینا، با گونه‌هایی سرخ و لب‌هایی به رنگ ناخن‌های ارغوانی‌اش، در سکوتی

معنادار به کریم خیره شد.

نبض هر دو تند می‌زد، کِش‌مکشی میان گفتن و نگفتن، میان ماندن یا رفتن در دلشان

آغاز شده بود.

چیزی به‌آرامی در دل هر دو می‌شکفت، چیزی شبیه عشق، شبیه تردید، شبیه آن

لحظه‌ی قبل از گفتن نامی ممنوع...

کریم عاشق لینا بود؛ او شیفته‌ی لبخند لینا، نگاهش و صدایش بود، هم‌زمان، دلش

هم می‌خواست شبی با او بماند، تنش را لمس کند، بوی پوستش را به خاطر بسپارد.

بخود می‌گفت که آیا لینا برای او فقط یک زن زیبا است؟

آیا عشقش به عمق دلم خواهد نشست یا در سطح تن باقی می‌ماند؟

لینا هم این تضاد را حس می‌کرد.

گاهی عقب می‌کشید، گاهی نگاهش سرد می‌شد، بی‌دلیل.

او می‌دانست که جذاب است، دلرباست، اما می‌ترسید که این جذابیت، جای عشق

واقعی را بگیرد.

و لینا، با تمام استقلال و درخششی که داشت، دلش می‌خواست بداند کریم او را با

تمام وجودش می‌خواهد، یا به تصویری از او دلخوش است؟ آیا در ذهن کریم، او

زنی است برای زندگی؟ یا زنی برای لحظه‌ها و خاطره؟

تا اینکه یک غروب پاییزی، در کافه‌ای قدیمی در خیابان الحمراء، وقتی برگ‌های:

نارنجی در کوچه‌های سنگ‌فرش شده جابجا می‌شدند و بوی قهوه‌ی تُرک فضای کافه

را پر کرده بود، لینا دست کریم را گرفت و گفت:

- وقتشه.

لینا با نگاه عمیقش گفت

- صار الوقت (وقتشه).

کریم متعجب نگاهش کرد، دلش لرزید:

- وقت چی؟

- وقتشه که بفهمیم آیا ما همیشه برای هم هستیم، یا فقط برای یه فصل کوتاه.

سکوتی میان‌شان نشست. سکوتی که بوی انتخاب می‌داد. کریم آهسته گفت:  
- لینا راستش من نمی‌تونم بی‌تو باشم. دو ساله به تو فکر می‌کنم، با تمام وجودم تو رو می‌خوام. نه فقط زیباییات، نه فقط صدات، خود خودتو می‌خام. حتا پیچیدگی‌هات و تردیدهاات رو مثل لبخندهات دوست دارم.

چشم‌های لینا خیس شد و لبخندی زد. شاید برای اولین بار، ترس قدیمی از نگاهش محو شد. او آرام گفت:

- یلا نجرب... بس نکون خایفین، نکون صادقین ( بیا امتحان کنیم... نترسیم، صادق باشیم).

یک ماه بعد، بی‌سر و صدا، در آپارتمانی کوچک در محله‌ی اشرفیه، با چند گلدان یاس در بالکن و قفسه‌ای از کتاب‌های شعر عربی و فرانسوی، زندگی‌شان را شروع کردند. نه با زرق و برق، نه با تشریفات، بلکه با گرمای عشق در سکوتی آرام و شبی که در کنار هم خوابیدند.

دو سال گذشت. دو سالی که در آن، لینا هر صبح با عطر قهوه و بوسه‌ای آرام بیدار می‌شد، و کریم با لبخند و نگاهی سرشار از اعتماد روزش را آغاز می‌کرد. شب‌ها در بالکن می‌نشستند، لینا از شعرهای تازه‌ای که گیر آورده بود می‌خواند و کریم پروژه‌های مهندسی بهداشت را که در ذهنش ساخته بر ملا می‌کرد. گاهی بحث‌شان می‌شد، گاهی فاصله می‌گرفتند، اما همیشه، در همان شب، به آغوش هم برمی‌گشتند.

عشق‌شان حالا دیگر نه بازی روزهای اول بود، نه اشتیاق ناپایدار، بلکه عشقی شده بود عمیق، آرام، و پخته. مثل نور زلالی که از پنجره‌های اتاقشان به داخل می‌تابید: گرم، شفاف، بی‌ادعا و جان‌بخش.

و آن‌ها، هر روز دوباره و دوباره، عاشق هم می‌شدند.

چهار سال و اندی از اقامت کریم در بیروت گذشته بود، چهار سالی بود از جنس دگرگونی، بلوغ، و عشقی که در طول آن قد کشیده بود. کریم حالا مردی بود با شانه‌های پهن که بی‌صدا مسئولیت‌هایی بردوشش نهشته بود. مدرکش را با افتخار گرفت. مهندس بهداشت، فارغ‌التحصیل دانشگاه آمریکایی بیروت، با رتبه‌ای درخشان.

روز فارغ‌التحصیلی، وقتی ردای مشکی‌اش را پوشید و روبان طلایی روی سینه‌اش می‌درخشید، به رسم جشن، لبخند زد و از او عکس گرفتند. اما در دلش، آرام آرام، موجی بالا می‌آمد که هنوز خودش هم نمی‌دانست، شوق است یا اندوه.

ناگهان لینا از میان جمعیت به‌سویش آمد. با آن چشمان زیبا، با لبخندی آرام و دلی پر از واژه‌هایی که نگفت. در دستش جعبه‌ای کوچک بود، روبان‌پیچ و ظریف، و برچسبی به شکل قلب، قلبی به رنگ سرخ که هر نگاهی را می‌ربود.

کریم با نگاهی مات به قلب سرخ روی پاکت خیره شد؛ قلبی که گویی از روح لینا جدا شده بود تا همیشه همراهش بماند.

هدیه‌اش را باز کرد. ساعتی بود از برند سیکو، که عقربه‌هایش بی‌صدا می‌چرخیدند، همان‌گونه که روزهای عشق به لینا بی‌هیاهو می‌گذشتند.

اما در همان لحظه که نگاهش به قلب سرخ روی پاکت گره خورده بود، دلش بی‌اختیار به‌سوی دیگری پر کشید. تصویری از زنی با چادر مشکی، دستان پینه‌بسته، و نگاهی که همیشه پشت سرش ایستاده بود. مادرش؛ آن زن صبور آبادانی که تمام سال‌های عمرش را فدای لبخند امروز پسرش در این مراسم کرده بود.

در سینه‌ی کریم، عشق به لینا و مهر مادر، چون دو پرنده‌ی آرام، لانه داشتند. هیچ‌کدام را نمی‌شد کنار زد، چون هر دو از یک جنس بودند، عشقی پاک، بی‌ادعا، و بی‌پایان.

آن روز، کریم فهمید که قلب جای کوچکیست که می‌تواند هم‌زمان برای دو عشق بزرگ بتپد.

اما با اینکه عشق‌شان آرام و تدریجی، با نگاه‌های طولانی، سکوت‌های پرمعنا و قدم‌زدن‌هایی در کنار ساحل راوشه در بیروت، ادامه داشت، تفاوت‌ها بین کریم و لینا نیز که‌گاه خود را نشان می‌دادند.

لینا دلبسته‌ی زندگی در شهری بود که مادرش در آن می‌زیست. کریم، دلبسته‌ی خاک وطن و آینده‌ای در سایه‌ی مادرش بود.

آن شب، در کافه‌ای کوچک در کوچه‌ای از خیابان الحمراء، جایی که اولین بار دست‌هایشان برای لحظه‌ای کوتاه به هم خورده بود. کریم دست لینا را با لطافت فشرد و گفت:

- بیا با من بریم ایران.

لینا گفته مادرش را بیاد آورد. او گفته بود که «او از ما نیست و این رابطه دوام نخواهد داشت».

لینا به حرف آمد:

- کریم... من نمی‌تونم باهات بیام ایران. نمی‌تونم مادرم «نادین»، را که تا بحال زندگی‌ام بوده پشت سر بذارم. تو توی کشور خودت قهرمان می‌شی، ولی من اون‌جا فقط یه غریبه‌ام.

سه هفته از مراسم فارغ التحصیلی کریم در دانشگاه آمریکایی بیروت گذشته بود. نسیمی که از دریامی‌وزید، پرچم رنگ‌پریده‌ی روی ساختمان روبرو را تکان می‌داد. لینا روی مبل نشسته بود، در حالی که دست‌هایش را دور یک فنجان قهوه گرفته بود. کریم روبه‌رویش، پشت میز، بی‌قرار با خودکارش بازی می‌کرد.

- من تا حالا بهت نگفته بودم که مامانم حالش خوب نیست، کریم. دکتر می‌گن شاید ام‌اس باشه... نمی‌تونم تنه‌اش بذارم.

کریم سرش را پایین انداخت. سکوتش، سنگین‌تر از هر اعتراضی بود. - می‌فهمم... حق داری. اما منم مادرم تنه‌ایه. منم نمی‌تونم اینجا بمونم. باید برگردم.

مادرم منتظره. همه‌ی فامیلم تو ایرانن، مردم محله‌مون منتظرن. دوستان منتظرن.

چشمان لینا پر از اشک شد. آرام گفت:

- پس رابطه ما همیشه یه داستان بود، نه یه سرنوشت.

در آن لحظه، دست‌هایشان هنوز در هم بود. اما آینده و سرنوشت هریک، راهش را جدا کرده بود.

لینا با نگاهی به چشمان کریم خیره شد، نگاهی پر از عشق، پر از اشک، پر از سؤال:

- یعنی اینجا پایان پیوند ماست؟ بعد از این همه روزها و شب‌ها؟

- نه... نمی‌خوام پایان باشه. فقط... نمی‌دونم چطوری باید ادامه بدیم. صدایش شکست:

- توی بیروت، من یه مهمونم، لینا. تنها با تو که هستم احساس غربت نمی‌کنم اما لحظاتی که بی تو هستم مثل گم شده‌ی سرگردانی هستم در یک بیابان نا شناس.

از آن پس، فکر باهم ماندن بی صدا در ذهنشان می‌لرزید. شب‌ها با سکوت سپری می‌شد. هنوز، همدیگر را دوست داشتند. هنوز، عاشق هم بودند اما مثل پرنده‌هایی بودند که در دو آسمان پرواز می‌کردند. این نه بی‌اعتنایی بود و نه بی‌مهری. فقط دست سرنوشت، با لطافت اما بی‌رحمی، راهشان را از هم جدا می‌کرد.

تا روزی که لینا، آرام و بی‌صدا، یک نامه روی میز گذاشت. با دستخطی لرزان نوشته بود:

«کریم عزیزم،

تو را بی‌نهایت دوست دارم .

اما مادر من، مثل مادر تو، تنهاست .

و من نمی‌توانم بین دو عشق، به یکی بی‌وفایی کنم .

امیدوارم همیشه همان لینای عاشق باشم .

شاید روزی دست سرنوشت ما را به هم برساند.»

نامه را با گل خشک‌شده‌ای از همان گلدان یاس توی بالکن همراه کرده بود و کریم، در سایه‌ی تنهایی، برای روزها، برای هفته‌ها، به آن گل خیره ماند.

در آن خانه کوچک، عطر لیناهنوز احساس می‌شد. صدایش، خنده‌اش، حتی سایه‌اش در آینه‌ها.

اما بلندترین صدای وهم‌آلودی که در آن خانه می‌پیچید، نبودن لینا بود.

لینا، با دلی پُر اشک، میان عشق و خانواده، خانواده را برگزید و کریم نیز، خاموش و شکست‌خورده، نتوانست عشق به مادرش را فدای عشق به لینا کند. چند روز بعد، در فرودگاه بیروت، لینا تا آخرین لحظه کنار کریم ماند. بدون حرف. فقط نگاه.

وقتی پرواز اعلام شد، کریم برای آخرین بار لینا را در آغوش گرفت و با سکوتی که در دل خود گفتنی بسیار داشت از لینا جدا شد. او رفت، با توشه‌ای از دانش روز و قلبی که نیمی از آن خالی بود

### بازگشت به وطن

کریم بیش از ۴ سال در بیروت اقامت داشت تا به ایران بازگشت. آبادان مثل همیشه گرم بود. محله، دیگر همان محله نبود؛ اما برای کریم، هنوز کوچه‌ها حرف می‌زدند. هنوز صدای کودکی‌اش در دیوارها نقش بسته بود. خانه قدیمی هنوز بوی همان خاک خیس خورده از آب حوض را می‌داد. در و دیوار ترک خورده بودند، اما خاطره‌ها سالم مانده بودند؛ مثل آینه‌هایی غبار گرفته، که کافی بود دستی بکشی تا تصویر سال‌ها پیش را نشان دهند.

کریم با دست روی چارچوب در کشید. هنوز رد قدیم‌ها آنجا بود؛ انگار که زمان، فقط از روی خانه گذشته باشد، نه از دل آدم‌ها.

مادرش با اشک و لبخند او در آغوشش کشید. مادر چای آورد. نشست روبه‌رویش و مثل همیشه با نگاهی که همه چیز را می‌فهمید، گفت:

- چقدر لاغر شدی مادر... اونجا بهت سخت گذشت؟

کریم لبخند زد. چای را برداشت و به بخار آن خیره شد؛ انگار در آن مه گرم دنبال واژه‌ای می‌گشت، چیزی برای گفتن، برای خلاص شدن از سکوت این همه سال. اما فقط گفت:

- همه‌چی خوب بود... اما هیچ‌جا آبادان نمی‌شه.

خیابان‌ها تغییر کرده بودند، اما بعضی چهره‌ها هنوز همان بودند؛ فقط با موهای سفیدتر و نگاه‌هایی خسته‌تر.

کریم مردی شده بود با حضوری متفاوت، چشم‌گیر و حتی کمی مرموز. با کلاه گاوچرانی آمریکایی بر سر، پیبی همیشه آویخته به گوشه لب و عینک ریبین تیره‌ای که در خیابان‌های گرم و غبارآلود آبادان به «عینک آبادانی» معروف شده بود. حضورش نگاه‌ها را می‌زدید و سکوتش نوعی احترام برمی‌انگیخت.

تنها سه ماه پس از بازگشت، حکم استخدامش صادر شد. مهندس کریم ولی‌آبادی، فارغ‌التحصیل دانشگاه آمریکایی بیروت، نخستین مهندس بهداشت صنعت نفت، در نشریه‌ی داخلی شرکت با لبخندی فاتحانه در کنار مدیر منابع انسانی دیده می‌شد. تصویری که نه تنها بین همکاران و بستگانش دست‌به‌دست شد، بلکه مادرش آنرا قاب گرفت و گذاشت بالای طاقچه‌ای که همیشه بوی اسپند و گلاب می‌داد.

کریم در روپوش سفید از پالایشگاه‌ها بازدید می‌کرد، برای کارگران کلاس بهداشت برگزار می‌کرد و شب‌ها، تا دیروقت، روی گزارش‌ها خم می‌شد. اما چیزی درونش تهی بود. حفره‌ای خاموش که با هیچ موفقیتی پر نمی‌شد.

او مثل قهرمان فیلم‌های وسترن در صندلی عقب خودروی شرکت نفت می‌نشست. هر جا قدم می‌گذاشت، احترام بود و تحسین. اما پشت این چهره مقتدر، دلش جای دیگری بود... یا بهتر بگوییم، بیش کسی در دوردست بود.

روزی کریم در خیابان‌های آبادان قدم می‌زد، تفاوت‌ها را نسبت به آنچه پنج سال پیش دیده بود تماشا می‌کرد که ناگهان صدایی از پشت سر شنید:

- کریم! خودتی؟

برگشت. مردی با چهره‌ای آفتاب‌سوخته و سبیلی نازک، با خنده‌ای که به سختی روی لبش جا گرفته بود، به او نزدیک شد. چند لحظه طول کشید تا چهره را شناخت. اکبر بود.

همان اکبر روزهای دور در بیروت. آن سال‌ها هر دو دانشجو بودند؛ جوان، پرشور، و بی‌قرار. اما زندگی، هر دو را به مسیرهایی کشانده بود که هیچ‌کدام انتظارش را نداشتند. اکبر اولین کسی بود که در آن شهر غریب با او گرم گرفته بود.

اکبر دو سال بود که در رشته مکانیک در دانشگاه بیروت درس می‌خواند. روزی در رختکن ورزشی دانشگاه تنها بود و چشمش به یک کمر بند زیبا افتاد. هوس داشتن آن کمر بند بی‌تاباش کرد. چنگ زد و کمر بند را دزدید. چند هفته گذشته بود که صاحب کمر بند آنرا در کمر اکبر می‌بیند و با او گلاویز می‌شود. خبر درگیری آنها که در چمن دانشگاه رخ داده بود به حراست دانشگاه رسید و گزارش حراست برای بررسی، روی میز مدیریت دانشگاه قرار گرفت. سرانجام اکبر بخاطر دزدی، از دانشگاه آمریکایی بیروت اخراج شد. اکبر مدتی در بیروت سرگردان بود تا اینکه به‌ناچار به ایران برگشت. او که فرزند یک کارمند شرکت نفت بود نیز پس از بازگشت نا موفقش به ایران به عنوان کارگر در شرکت نفت مشغول بکار شده بود. اکبر کریم را در آغوش گرفت.

«عجب روزگاری بود نه؟ بیروت رو یادته؟»

کریم لبخند کجی زد.

«یادمه... خوب یادمه».

لینا، دختر لبنانی با آن چشمان ساکت اما پرشور، هنوز در ذهن کریم زندگی می‌کرد. نه لینا به ایران آمد، و نه کریم توانست در بیروت بماند. هر دو، اسیر وابستگی به مادرانشان بودند. اما با جدایی آنها، عشق لینا در دل کریم همچنان زنده مانده بود. لینا مثل عطری در جانش لانه داشت. هر جا که می‌رفت، هر آنچه که می‌کرد یاد لینا همراهش بود. هر بار که تنها می‌شد، چهره لینا، صدایش، خنده‌های کوتاهش، از میان خاطره‌ها سر برمی‌آوردند. عشق به لینا، مثل بخاری خاموش در تارو پود روح و روانش پیچیده بود.

گاهی نامه‌ای از لینا می‌آمد، کوتاه، بی‌وعده و بی‌انتظار، آنگاه کریم به آرامشی که در کنار لینا تجربه کرده بود، فکر می‌کرد. ذهنش درگیر پرسشی جانگاز می‌شد: «وقتی در گرمای تنش، نرمی موهایش، و طعم بوسه‌هایش گم می‌شدم آیا واقعاً عاشقش بودم؟ یا فقط اسیر احساسی زودگذر و شیفته و سرمست زیبایی او بودم؟»

مادر کریم بی‌خبر از دنیای پنهانی پسرش، در فکر دامادی‌اش بود. سرانجام، دختری از خانواده‌ای آبرومند و آشنا معرفی شد: بهجت بود. دست دختر یاور علی شوشتری، کارمند شرکت نفت را در دست کریم گذاشتند. ازدواجی رسمی، ساده، بدون عشق... سرگرفت و آندو بخانه بخت رفتند.

پس از سفرهای بازرسی یا وظائف روزانه، وقتی همه کارکنان به خانه می‌رفتند و دفتر خالی می‌شد، کریم در دفتر کارش می‌ماند و گاه اکبر به سراغش می‌آمد و با هم گپ و گفتی داشتند.

اکبر، با صداقت و لحنی دوستانه، به کریم نزدیک شد. بارها به دیدارش آمد. کریم از خاطرات بیروت و دوره دانشجویی گفته‌های بسیار داشت. هربار، گریزی هم به عشق ناکام مانده‌اش، لینا می‌زد و یاد او را با خاطری غم‌آلود بزبان می‌آورد. از یادی که جان و روان او را می‌آزرد و از بی‌خوابی‌هایی که در درازای شب بدنبال داشت گلابه می‌کرد.

اکبر که بارها گلابه‌های کریم را از بیخوابی شنیده بود یکبار که به دیدارش آمد پاکتی به او داد؛ گفت:

- این کمک می‌کنه مغزت آروم بگیره. لبنان که بودم هر وقت مثل تو نگران و مضطرب میشدم دوست دخترم این دارو را برایم تهیه میکرد و من آرام می‌گرفتم. بعد که به ایران آمدم دیدم این دارو اینجا هم هست اما باید اهلش را پیدا کنی و تهیه کنی. یادت باشه که فقط وقتی خیلی خسته و نگرانی استفاده کن.

کریم می‌دانست که اکبر در بیروت اهل دود و دم بود.

کریم بارها دچار دلهره و بی‌خوابی شده بود اما از مصرف دارویی که اکبر برایش آورده بود خودداری می‌کرد. اما یک شب، که خواب به چشمانش نمی‌آمد و قلبش سنگین‌تر از همیشه بود، امتحان کرد و آن شب، آرام خوابید.

آنچه نمی‌دانست این بود که آن پودر سفید که به آن «پودر آرام کننده» می‌گفتند، چیزی جز تریاک فشرده شده نبود، و مسیر سقوط کریم را خیلی بی‌صدا آغاز کرده بود.

اوایل، هر چند هفته یکبار. بعد شد هر هفته و بعد، هر شب با استفاده از پودر آرام کنند بخواب می‌رفت.

رفتار کریم با بهجت، همواره سرد و خشک و بی‌احساس بود. کریم شب‌ها دیر به خانه می‌آمد. در خانه هم که بود پپیاش همیشه روشن و دلش جایی دیگر بود. بهجت سکوت می‌کرد، هوای آغشته به دود را فرو می‌داد، اما امید داشت شاید روزی دل کریم هم گرم شود. و زندگی‌شان با هم سامان پیدا کند.

اعتیاد کریم حرفه‌ای اما پنهانی بود. با پنهان‌کاری. آمپول‌ها، قرص‌ها، و گاهی همان افیون قدیمی را پشت درهای بسته مصرف می‌کرد. سه سال از استخدام او در شرکت نفت گذشته بود. کریم هنوز مدیریت می‌کرد، هنوز گزارش می‌نوشت، اما گاهی غیبت‌های بی‌دلیل داشت. گاهی با چشم‌هایی خسته و پفیده وارد جلسه می‌شد و چیزی را که خودش نوشته بود، براحتی نمی‌خواند. گاه صدایش می‌لرزید. دیدن کریم در چنین وضعی برای همه سوال برانگیز شده بود.

حالا کریم در پپیاش فقط تنباکو نمی‌سوزاند. گاه چیزی دیگری در آن می‌سوزاند، چیزی که بویش تلخ‌تر و تلخ‌تر می‌شد. بهجت از تنفس در این هوای تلخ و غلیظ عذاب می‌کشید. دیگر نمی‌توانست سکوت کند. حرف می‌زد، اعتراض می‌کرد، گریه می‌کرد. اما صدای او در برابر صدای درونی کریم، که هنوز نام لینا را زمزمه می‌کرد، بی‌اثر بود.

یک شب، کریم به خانه آمد. نه چراغی روشن بود، نه صدایی. از سفره پهن شده و شام نیز خبری نبود. بهجت رفته بود. بی‌صدا، اما قاطع. راهی بی‌بازگشت به خانه پدری. خانه‌ای که شاید برای او پناهگاه بود، و برای کریم، یادآور یک شکست دیگر.

رفتار کریم کم‌کم تغییر می‌کرد. دیگر آن صلابت همیشگی در گام‌هایش نبود. نگاهش گاهی مات می‌ماند، تمرکز در جلسات کم‌رنگ شده بود، و دست‌خطش در گزارش‌ها لرزان و آشفته می‌نمود. آن‌هایی که خوب می‌شناختندش، حس می‌کردند چیزی در

زیر پوستِ ظاهرِ مقتدرش در حال فروپاشی‌ست. اما هیچ‌کس جرأت نداشت چیزی بگوید؛ او هنوز همان مهندس ولی‌آبادی بود، مردی با اعتبار و جایگاه بالا. اما فروپاشی درون کریم آرام نمی‌ماند.

اکبر، گه‌گاه به دیدن کریم می‌آمد. او وسیله‌ی تهیه‌ی «آرام‌کننده‌ها» برای کریم بود. کریم نمی‌خواست پایش به محله‌های پایین شهر کشیده شود، اما اکبر، که همه جا بی‌پروا پرسه می‌زد با چرب‌زبانی و طمع پول، شریکِ تباهی کریم بود.

در شرکت نفت، همکاران کنج‌کاو کم نبودند. یک بار، منشی‌اش از اتاق کریم بویی عجیب حس کرد؛ تلخ و سنگین. بار دیگر، یکی از همکارانش در جلسه‌ای رسمی، متوجه شد که کریم به پرسش ساده‌ای پاسخ نمی‌دهد. نگاهش خالی بود و دست‌هایش بی‌قرار.

شک‌ها زمزمه شد، زمزمه‌ها شد گزارش، و گزارش‌ها رفت بالا، تا دفتر مدیریت. اما نه با عجله، نه با سر و صدا. اینجا شرکت نفت بود و مهندس ولی‌آبادی هنوز چهره‌ای شناخته‌شده بود. بی‌سر و صدا، جلساتی ترتیب داده شد. یک روان‌شناس به عنوان مشاور دعوت شد تا با کریم گفت‌وگو کند، اما او نپذیرفت.

یک روز صبح، کریم را به دفتر مدیر کل فراخواندند. در اتاقی ساکت، با پرده‌هایی کشیده، مدیر منابع انسانی به او نگاه کرد، آرام، سنگین، اما بدون قضاوت.

«مهندس ولی‌آبادی... این مسیر، پایان خوبی ندارد. چیزی را انکار نکنید!».

کریم لب‌خندی زد، همان لب‌خند کجی که زمانی پر از اعتماد به‌نفس بود، اما حالا بیشتر شبیه نقابی بود بر چهره‌ای خسته.

«شما نمی‌دونید. من فقط خواب می‌خواستم و آرامش».

اما دیگر کار از توضیح گذشته بود. نامه‌ی فسخ قرارداد، امضا شده بود. علت، به‌صورت رسمی «نقض مقررات داخلی و اختلال در مسئولیت‌پذیری حرفه‌ای» اعلام شد. ولی همه می‌دانستند که این فقط یک عبارت محترمانه است برای «ردی که به دام اعتیاد افتاده بود».

وقتی کریم از دفتر بیرون آمد، آسمان آبادان غبارآلود بود. مثل همیشه. اما حالا این غبار، درون خودش هم بود. پیپ‌اش را در دهان گذاشت، اما تنباکو تمام شده بود. جیبش را گشت، پاکت سفید هم ته کشیده بود.

روزی که برای جمع‌آوری وسایلش به دفتر کارش رفته بود، هیچ‌کس نگاهش نکرد. حتی آبدارچی هم زیرچشمی نگاهش را دزدید. تنها چیزی که ماند، سکوت بود و صدای قدم‌هایش در راهروی خالی. همان راهرویی که روزی با غرور از آن می‌گذشت و به آنچه داشت افتخار می‌کرد.

از آن پس، موقعیت شغلی و اتاق کار کریم به معاون او سپرده شد. مادرش نیز قاب عکس را از طاقچه برداشت و در صندوقچه پنهان کرد. با رفتن بهجت، تنهایی درخانه‌ی کریم لانه کرده بود. اتاق خالی بود با پرده‌هایی که بوی تریاک می‌داد. آینه خاک گرفته بود و قاب عکس لبخندش در نشریه‌ی شرکت، هنوز روی دیوار بود اما حالا به طرز غم‌انگیزی بی‌معنی. کریم، مهندس برجسته شرکت نفت، حالا مردی تنها بود؛ با خاطرمی سنگین از دختری در بیروت.

### بازگشت به خانه مادر

پس از اخراج از شرکت نفت، روزهای کریم در مهی از سردرگمی و تلخی گم شد. هر صبح، با اشتیاقی بیمارگونه برای بوی تریاک از خواب می‌پرید، اما دیگر نه تلفنی زنگ می‌زد، نه خودرویی منتظرش بود، نه گزارشی برای تحویل داشت. دفتر کار، جای خود را به سکوت خانه‌ای سرد داده بود. فقط پیپی مانده بود و نیازی بی‌قرار که چون زخمی کهنه، هر روز عمیق‌تر و سوزان‌تر می‌شد.

همان در چوبی رنگ‌پریده، همان حیاط کوچک با درخت نارنج نیمه خشکیده و ه سکوتی یخ‌زده، فضای خانه را در بر گرفته بود؛ یخچال خالی، رختخوابی در هم، و بوی تلخ تریاک که در هر گوشه و کنج خانه رخنه کرده بود.

دو هفته‌ی نخست را چون شب‌هی بی‌سر و صدا در اتاق‌ها پرسه زد، و پس از آن، دیگر حتی توان ایستادن نداشت.

عصر یکی از همان روزهای خاکستری، سنگین و بی‌رمق، پیاده‌روی در کوچه‌های آبادان را آغاز کرد. بارانی نمی‌بارید، اما آسمان آن‌چنان ابری و دل‌فشرده بود که گویی هر لحظه در شرف گریستن است.

پاهایش، بی‌اختیار، او را به همان خانه‌ی قدیمی کشاند: خانه‌ی مادر. مان اتاق باریک که روزگاری میز تحریرش در آن بود.

در آستانه‌ی در، مادری ایستاده بود با صورتی چروکیده، چشمانی نگران و صدایی که سعی داشت آرام بماند:

- کریم جان... اومدی؟ بیا تو پسرم... بیا. کریم، بی‌هیچ کلامی، سرش را پایین انداخت.

صدایش گم شده بود، چشم‌هایش خسته و تهی، و دستی که روزی نقشه‌های بهداشت و عمران را می‌کشید، حالا می‌لرزید.

مادر او را به اتاق قدیمی‌اش برد. همانجا که روزی قاب عکس افتخارآمیز کریم از مجله شرکت، روی طاقچه‌اش بود. گویی زمان در آن اتاق ایستاده بود. تنها چیزی که تغییر کرده بود، خود کریم بود.

کریم روزها در اتاق می‌خوابید و شب‌ها بیدار می‌ماند. دیگر نه پیپ داشت و نه دارو؛ هرچه بود تمام شده بود. تنها چیزی که برایش مانده بود، خاطراتی از لینا، شرمندگی از مادر، و بدنی که با خمار دست‌وپنجه نرم می‌کرد.

مادر که چیزی نمی‌پرسید، فقط گه‌گاهی چای می‌آورد، کنار در می‌نشست و با صدایی لرزان می‌پرسید:

- چیزی نمی‌خوای پسرم؟ می‌خوای برات نذری بپزم؟

کریم فقط سر تکان می‌داد. نه از گرسنگی شکایتی داشت، نه از درد. اما همه‌چیز در چهره‌اش فریاد می‌زد.

روزها به بی‌کاری مطلق می‌گذشت. دیگر حتی روزنامه نمی‌خواند. فقط گاهی به گوشه‌ای از حیاط خیره می‌ماند، به درخت نارنج که حالا برگ‌هایش زرد شده بودند و داشت خشک می‌شد، مثل خودش.

خانه مادر شد پناه آخر. جایی که نه امیدی در آن بود، نه نگاه‌های سرزنش‌آمیز و کنایه‌های گزنده دیگران. فقط تحمل بود، و سکوت، و آه مادری که شب‌ها زیر لب قرآن می‌خواند، شاید برای پسرش، شاید برای گذشتگان، شاید هم برای خودش.

**بخت دیگری در تهران**

اما از آن گذشته‌ی دور، تنها سایه‌ای سنگین باقی مانده بود؛ سایه‌ای که چون بختکی بر جاننش افتاده بود، هرگز رهایش نمی‌کرد و با گذر سال‌ها، نه کمرنگ‌تر می‌شد و نه بخشنده‌تر.

یک روز، در صفحه‌ای از روزنامه کیهان که زیر نان عربی به‌خانه آمده بود، چشمش به آگهی کوچکی افتاد:

- کارخانجات ارج - تهران نیاز به مهندس بهداشت با تجربه  
اسکان و خوراک فراهم است.»

دلش لرزید. نه از امید، ماه‌ها گذشت. کریم بیکار بود، و هر روز شبیه روز قبل. صبح‌ها دیر بیدار می‌شد، در حیاط می‌نشست و به درخت گُناز خشکیده خیره می‌ماند. نه امیدی بود، نه انگیزه‌ای. مادرش هنوز ساکت بود، اما سکوتش دردناک‌تر از هر فریادی بود.

کریم، شب‌ها، در سکوت خانه‌ی مادر، گاه در دل تاریکی با خود زمزمه می‌کرد:  
- اگر به عشق لینا دل نمی‌سپردم... اگر نسخه‌ای را که اکبر برای بی‌خوابی‌هایم  
پیچیده بود، هرگز نمی‌خوردم...

شاید اکنون مهندسی معتبر و نامی‌آشنا در شرکت نفت بودم، با آینده‌ای روشن و جایگاهی استوار.

حالا از روی نیاز، برای اولین بار پس از مدت‌ها، خودش را مجبور کرد قلم به دست بگیرد و چیزی بنویسد که بوی آینده می‌داد. فرم را پر کرد، مدارک را فرستاد، و منتظر ماند.

دو هفته بعد، نامه‌ای رسید. دعوت به مصاحبه.

تهران، شهری که برایش همیشه چون افقی دور و دست‌نیافتنی می‌نمود، اکنون او را به‌سوی خود می‌خواند؛ روزنه‌ای از امید در دلش شکوفا شد. در قطار، پشت پنجره نشسته بود و چشم به بیابان‌های خشک و بی‌انتها دوخته بود. لبخند مادرش را به یاد آورد که با نگاهی تحسین‌آمیز او را می‌نگریست، همان لحظه‌ای که از خوشحالی و رضایت نسبت به کاری که در پیش داشت، چشم‌هایش برق می‌زد. در دل با خود زمزمه کرد:

- این بار باید خودم رو نگه دارم... اگه این کارم از دست بره، دیگه واویلاست. مادرم هم دیگه اون وقت برام تره خرد نمی‌کنه. این آخرین فرصته....  
 کریم، با چمدانی سبک و دلی سنگین، راهی تهران شد. نمی‌دانست آینده برای او چه به ارمغان خواهد آورد. اما همین که داشت آینده‌ای برایش رقم می‌خورد یک پیروزی کوچک بود.

کارخانه ارج، با دیوارهای نوساز آجری و فضای پر جنب و جوش کارگری در کنار اتوبان کرج خودنمایی می‌کرد. این کارخانه اکنون خانه امید او بود. در کارگزینی کارخانه، مدیر داخلی و یکی از دستیارانش از او درباره سابقه‌اش پرسیدند. دروغ نگفت، ولی هر آنچه برایش رخ داده بود را نیز نگفت. او گذشته‌اش را شسته رفته و صیقل‌خورده بیان کرد و خوبی‌هایش را بر شمرد. از تحصیل در بیروت گفت، از سال‌های شرکت نفت، و اشاره‌هایی هم به «مشکلات شخصی» کرد که باعث وقفه در کارش شده بود.  
 مصاحبه‌گر سری تکان داد و گفت:

- بدیهی است که برای هر کسی می‌تواند مشکلاتی پیش بیاد. ما دنبال آدمایی نیستیم که کامل باشن. دنبال اوناییم که حاضرن با شرایط این کارخانه کار کنن.  
 و چند روز بعد، نامه پذیرش در کارخانه ارج بدساش رسید.  
 کار در ارج، در ابتدا مثل کورسویی بود در تاریکی. نظم روزانه، مسئولیت، و خوابگاه ساده‌ای در حاشیه‌ی کارخانه، که کریم را از بیکاری و آوارگی نجات می‌داد. اما درد اعتیاد، مثل ماری خزنده درونش می‌لولید. شب‌ها بی‌تاب، خود را در پتو می‌پیچاند و در خماری به دیوار چشم می‌دوخت و بخود قول می‌داد که هرگز به دوا پناه نبرد. اما پس از چندی یک شب زیر نور کم‌رنگ چراغ خواب، تسلیم شد، حبه‌های بالا انداخت و آرام خوابید.

مهندس بهداشت کارخانه ارج با بخش‌های مختلف کارخانه همکاری داشت. از بخش طراحی تولید گرفته تا نمونه‌گیری بهداشتی از وسایل خانگی تولید شده، جزو وظایف او بود. گرچه کریم می‌کوشید کارش را با جدیت دنبال کند و به رفتارش رنگ و روی رفتار یک آدم معمولی را بدهد اما همین که گاه و بیگاه دیو اعتیاد سر برمیداشت، او را از درون متلاشی می‌کرد و ظاهر او را نیز بهم می‌ریخت. او آدم ساکت و گوشه‌گیر و گاهی بی‌قرار بود. پس همکاریانش نیز با او گرم نمی‌گرفتند.

یکی از تکنسین‌ها، یک‌بار او را با چشم‌هایی نیمه‌باز و دست‌هایی لرزان در اتاق ایمنی دیده بود و از آن پس، زمزمه‌ها سر گرفت و کم‌کم شایعه‌ها در محیط کار پخش شد.

سرپرست واحد، مردی تندخو و خشک، چند بار هشدار داد. اما هشدارها، نه کافی بودند، نه مهربان، تا اینکه وی از کریم خواست که برای یک آزمایش خون به بهداری کارخانه مراجعه کند. اعتیاد، با بی‌رحمی کار خودش را می‌کرد و به شغل و مقام و لباس فرم کاری نداشت.

هشت ماه و پنج روز از کار او در کارخانه ارج گذشته بود. یک روز صبح، او را خواستند. در دفتر، سه نفر نشسته بودند؛ مدیر منابع انسانی، مسئول بهداشت کارخانه، و یک نماینده رسمی شرکت.

- آقای ولی‌آبادی... آزمایش خون شما مثبت بوده. ظاهراً این دومین بار است که شما کارتان را بخاطر اعتیاد از دست می‌دهید، ما از کار قبلی‌تان استعلام کردیم. کریم چیزی نگفت. فقط نشست، و به لکه‌ی گردوغبار روی شیشه پنجره خیره شد.

- قرارداد شما لغو می‌شه. به حسابداری مراجعه کنید و پس از تسویه حقوق، تا پایان هفته محل خوابگاه رو تخلیه کنید.

همه چیز ساکت بود. کریم نه اعتراض کرد، نه دفاع. در درونش، چیزی فروریخته بود، نه از غافل‌گیری، بلکه از تکرار فاجعه‌ی دیگر. این بار، دردش بیشتر از اخراج بود؛ حس تحقیر بود، حس بی‌ارزشی. او می‌دانست که دیگر نمی‌شود فقط گفت «از فردا ترک می‌کنم!»

### در آستانه‌ی فراموشی

تهران، شهری بی‌رحم بود برای مردی بی‌پناه. کریم شب‌ها در مسافرخانه‌های ارزان قیمت می‌خوابید و روزها بی‌هدف در خیابان‌ها پرسه می‌زد. پولی نمانده بود. حتی وعده‌ی غذا به‌زحمت جور می‌شد. با خودش می‌گفت:

- نمی‌تونم به آبدان برگردم... مادرم چی فکر می‌کنه؟ مردم چی می‌گن؟ روزی، از روی ناچاری و شاید امیدی مبهم، تصمیم گرفت به سراغ یکی از هم‌دوره‌ای‌هایش در دانشگاه آمریکایی بیروت برود. او در تهران شاغل بود. شماره تلفن «مسعود» را اکبر به او داده بود.

مسعود حالا مدیر یک شرکت مشاور بزرگ شده بود؛ موفق، با دفتر شیشه‌ای و منشی رسمی.

کریم تماس گرفت. با تردید گفت:

- من... کریم ولی‌آبادی‌ام. یادت می‌آید؟ بیروت، کلاس دکتر نجم‌الدین؟

مسعود، پس از مکثی کوتاه و ناباورانه، پذیرفت او را ببیند. روز بعد، وقتی کریم را در دفترش دید، با لبخندی خشک گفت:

- کریم؟ واقعاً خودتی؟ خیلی تغییر کردی. کجا بودی این همه سال؟  
کریم فقط گفت:

- ای مشغول بودم... جا بجا شدم... حالا دنبال کارم.

در میان گفت‌وگو، کریم گفت:

- از کار در شرکت نفت و تنفس هوای آلوده آبادان خسته شدم، برای همین اومدم تهران کاری دست و پا کنم.

مسعود به آنچه از کریم شنید بسنده کرد و بیش از آن در باره‌ی گذشته‌اش نپرسید. کریم هم از بدبباری‌هایش چیزی نگفت. در این بین جمله‌ای از مسعود توجه کریم را جلب کرد:

- راستی می‌دونی نعیمی‌فر، اون مهندس بهداشت دو دوره قبل‌تر از تو، حالا دکتر هم شده، معاون وزیر بهداشته. تو هم که مهندس بهداشتی، شاید او بتونه بهت کمک کنه.

قلب کریم تند زد. نعیمی‌فر را خوب به یاد داشت، مردی آرام و متین و حالا، در اوج قدرت. لحظه‌ای در خودش فرو رفت. رویاهای خفته‌اش بیدار شدند. به خود نهیب زد:

- کریم، تو هم می‌تونستی جای اون باشی...

همان شب با کمک مسعود، نامه‌ای برای نعیمی‌فر نوشت: فروتن، محترمانه، با اشاره به تحصیلاتش و سابقه‌اش در شرکت نفت، بدون اینکه از گذشته‌ی تلخ‌اش چیزی بگوید.

چند هفته بعد، به طرز شگفت‌انگیزی پاسخی رسید.

نعیمی‌فر او را برای همکاری در حوزه بهداشت نواحی کم‌برخوردار، به فرمانداری سمنان معرفی کرده بود.

کریم این بار محتاط و ساکت، چمدان بست و راهی سمنان شد. در دفتر فرماندار، با احترام از او استقبال شد. پس از گفت‌وگویی کوتاه، فرماندار گفت که نازگی یک مرکز بهداشت در دانشگاه علوم پزشکی شاهرود ایجاد شده است و شما می‌توانید با عنوان مدیر فنی در آنجا مشغول به‌کار شوید. کریم با خوشحالی پذیرفت.

در شاهرود نیز با آغوش باز از او استقبال کردند. مدیر مرکز از حضور یک مهندس بهداشت باتجربه که معاون وزیر معرفی‌اش کرده بود، اظهار رضایت کرد. آپارتمانی نوساز نیز در اختیارش گذاشتند. کریم مشغول به کار شد. بازدید از روستاها، بررسی نیازهای بهداشتی باهماهنگی با مراکز درمانی و تهیه گزارش‌های بهداشتی، کار روزانه او بود. باری دیگر پس از چند سال، مردم به او احترام می‌گذاشتند. اما اعتیاد در زیر پوستش کار خودش را می‌کرد.

رفتارش گاهی غیرقابل‌پیش‌بینی می‌شد؛ گاه بدون دلیل عصبی بود، گاه ناپدید می‌شد. یک روز، کارمند داروخانه‌ای در شاهرود به رییس مرکز بهداشت دانشگاه گزارش داد که مردی با مشخصات کریم، چند بار تلاش کرده با نسخه جعلی مواد مخدر تهیه کند. شکایت به پلیس رسید.

در همان زمان، یکی از همکاران او را در حالتی نامتعادل در انبار مواد ضد عفونی‌کننده دیده بود. موضوع به دانشگاه علوم پزشکی گزارش شد. بررسی‌ها آغاز شد و خبر به تهران رسید. شش ماه از کار کریم در شاهرود گذشته بود که مدیر اداره بهداشت برای اولین و آخرین بار به اتاق کار کریم رفت. کریم شگفت‌زده، حاج و واج به‌رئیس‌اش چشم دوخت. او بدون سلام و احوالپرسی گفت:

- از فرمانداری سمنان دستور داده‌اند که شما هر چه زودتر به تهران مراجعه کنید. کریم سرد و بی‌رمق گفت:

- تهران برای چی؟

- معاون وزیر بهداشت خواستن شما رو ببینن.

قلب کریم فرو ریخت. چهره‌اش ماسید، نفسش در سینه حبس شد. واژه‌ها در سرش پیچیدند:

- تهران؟ معاون وزیر؟ نعیمی‌فر؟ چرا؟

رئیس با گفتن این پیام از اتاق کریم بیرون رفت. کریم با مشتش روی میزش کوبید و زمزمه کرد:

- نفرین بر این بخت سیاه ولعنتی.

از دفترش بیرون آمد، تا دقیقی نمی‌دانست به کدام سو برود. در آفتاب داغ شاهرود، در پیاده‌روی کنار مرکز بهداشت که تازه آسفالت شده بود، قدم می‌زد و از خودش می‌پرسید: آیا همه‌چیز تمام شده؟ آیا او فهمیده؟

شب را تا صبح در آپارتمانش راه رفت. به سقف زل زد، به گذشته فکر کرد. به اولین روزی که به سمنان آمد، به امیدی که در دل داشت و حالا داشت دود می‌شد. صبح زود، کت و شلواوری کهنه اما مرتب پوشید، موهایش را با دقت شانه کرد بارو بندیل مختصری را که داشت توی جامه‌دانش ریخت. کلید آپارتمان را به سرایدار خوابگاه داد و در جواب او گفت:

- کارم به تهران منتقل شده. لطفن کلید رو بده دفتر دانشگاه.

با دستی لرزان، بلیت اولین اتوبوسی را که آن روز به تهران می‌رفت، گرفت. پیش از سوار شدن، در آینه‌ی سرویس بهداشتی ترمینال به چشم‌های خود خیره شد؛ چشم‌هایی خسته، اما هنوز امیدوار به یک شانس، شاید....

در طول مسیر، دلش آشوب بود. از پنجره به زمین‌های خشک و وسیع بیرون چشم دوخته بود، اما بی‌توجه، ذهنش جای دیگری پرسه می‌زد.

هر کیلومتری که طی می‌شد، گره‌ای گلپوش را تنگتر می‌کرد. خاطرات بیروت، کلاس‌های دکتر نجم‌الدین، لبخند کوتاه مسعود، همه در ذهنش رژه می‌رفتند.

وقتی اتوبوس وارد ترمینال جنوب تهران شد، آسمان تیره بود. هوای آلوده پایتخت به مشامش آشنا آمد؛ آمیخته با بوی نفت، دود، و خاطراتی از شکست‌های تکراری. پس از پیاده شدن از تاکسی، با قدم‌هایی سنگین، خود را به ساختمان وزارت بهداشت رساند. اسمش را به نگهبان گفت و گفت که معاون وزیر او را خواسته است. نگهبان راهنمایی‌اش کرد. در سالن انتظار نشست، دست‌هایش عرق کرده بود. در دل تکرار می‌کرد: شاید بتوانم توضیح دهم، شاید سوءتفاهم باشد...

پس از لختی دربان از او خواست که به اتاق نعیمی‌فر وارد شود. وارد اتاق مجلل معاون وزیر شد و رویروی او نشست. معاون وزیر جدی بود. نگاه عمیق، سرد و سنگین نعیمی‌فر، همه‌ی امیدها را از تن کریم بیرون کشید... نعیمی‌فر با نگاهی خاموش گفت:

- متأسفم کریم... گزارش‌هایی به ما رسیده. از پلیس، از نهادهای نظارتی، از اداره بهداشت، درباره خرید از داروخانه و گواهی چند شاهد... ما دیگه نمی‌تونیم ادامه بدیم.

کریم خواست چیزی بگوید، اما نعیمی فر دستش را به‌معنای سکوت بالا برد.  
- باور کن، بیشتر از آنچه باید بهت فرصت دادم. ولی دیگه این‌بار، نه می‌تونم حمایت کنم، نه دفاعی برات باقی مونده.

معاون وزیر نامه اخراجش را همان‌جا داد دستش. چای کمرباریکی که آبدارچی جلو کریم گذاشته بود دست نخورده باقی ماند. کریم بدون هیچ حرفی از جاش پاشد، انگار که نعیمی‌فر را هرگز نمی‌شناخت و بیرون آمد. این‌بار، سرد و بی‌احساس و خاموش، تهی از هر هیجان و امیدی، چشمان خشکیده و بی‌رمقش اشک هم نداشت.

### آخرین بلیت

در راه برگشت به آبادان، ته مانده پولش را برای بلیت خرج کرد. احساس می‌کرد با جیب خالی و سرگشته و بی‌هدف بسوی هیچی می‌رود. جز مادر پیرش کسی در انتظار او نیست، مادری که خود برای روزمرگی به کمک او نیاز دارد. به خودش فکر کرد، به طاقچه‌ای که روزی عکسش را زینت می‌داد. حالا، تنها چیزی که از او مانده بود، مردی خسته و شکست‌خورده بود با خاطراتی مچاله شده و با چمدانی خالی‌تر از همیشه.

درسال‌های گذشته، کریم بارها تصمیم گرفت خودش را از چنگ اعتیاد بیرون بکشد، اما هر بار در بزنگاهی که چراغ اراده اش خاموش بود، دم را غنیمت می‌شمرد و بار دیگر مواد مصرف می‌کرد. افیون اکنون بیش از یک ماده سیاه و تلخ و چسبناک و یا پودر فشرده‌ی سفید بود. افیون بخشی از وجودش شده بود. صدای زمزمه‌ی افیون، همیشه در گوشش بود:

- من باهاتم... همیشه.

و حالا، در آبادان، در همان کوچه‌های کودکی، ایستاده بود با ذهنی که هنوز گه‌گاه یادهای گذشته را مزه می‌کرد. اما این بار، دلش نمی‌خواست تسلیم شود.

به خودش می‌گفت:

- این بار فرق داره. اگه قراره بمیرم، حداقل تو خانه پدری باشم و با رگ‌هایی که از افیون پاک باشه.

اما رگ‌های پاک، مسیر دشواری را می‌طلبید، کریم باید جسم و روانی را که خودش ویران کرده بود از نو می‌ساخت. باید خودش رو پس می‌گرفت، نه از لینا یا اکبر، نه از کسی جز خودش و این اراده‌ای آهنین می‌خواست.

کریم دیگر چیزی نداشت. نه شغل، نه آینده، نه آبرو. وقتی از تهران به آبادان رسید، پنهانی وارد خانه‌ی مادرش شد. زن پیر، حالا خمیده‌تر از گذشته، دیگر چشم‌انتظار نبود. انگار امید دیدن دوباره‌ی پسرش را نیز از دست داده بود.

خانه ساکت بود. دیوارها، که روزگاری پر از صدای زندگی بودند، حالا فقط بازتاب سرفه‌های خشک مادر را داشتند. کریم بیشتر وقتش را در اتاق پشتی می‌گذراند؛ جایی که در آن پنجره‌ای کوچک به حیاط خاک‌گرفته باز می‌شد.

چند هفته گذشت تا در شامگاهی یکی از خویشاوندان، عبدالله، برای دیدن زن عموی پیرش به آن خانه آمد. چشمش به مردی افتاد که گوشه‌ای نشسته بود، با صورتی لاغر، پوست کشیده بر استخوان، و نگاهی که دیگر شبیه آن مهندس بهداشت برگشته از بیروت نبود.

عبدالله با دیدن پسر عمویش شوکه شده بود اما با نرمی برخورد کرد. آن شب، با کریم خلوت کرد و گفت:

- ببین پسر عمو، این دیگه راه زندگی نیست. تو این‌جوری تموم می‌شی. یه بیمارستان هست تو تهران، چهارزی. برای ترک اعتیاد، برای نجات. باید بری اونجا مدتی بمونی من بهت کمک می‌کنم که از اعتیاد دربیای.

کریم سرش را پایین انداخت. صدایی خش‌دار، خسته و بی‌امید از گلویش بیرون آمد:

- قبول... ولی پول ندارم.

عبدالله گفت:

- نگران نباش. بلیت اتوبوس رو خودم می‌گیرم، همین فردا. فقط یه قول بده که می‌ری، نه برای من، نه برای مادرت، برای خودت.

بدیهی بود که نباید پولی بدست کریم می‌رسید. ساعت یک بعدازظهر روز بعد، عبدالله خود به ترمینال رفت و از شرکت لوان‌تور، با ۳۵ تومان، بلیت اتوبوسی را که پنج بعداز ظهر برای تهران حرکت می‌کرد، گرفت و به سراغ کریم رفت.

- بفرما پسرعمو، این بلیط برای تهران، همین امروز سه ساعت دیگه، خودم می‌برمت، تو رو سوار می‌کنم. پولی بهت نمی‌دم، می‌دونم چی می‌شه. اما خرجی تو راهت رو می‌دم.

بعد، یک پاکت سیگار هما و پانزده تومان توی دست کریم گذاشت.

- اینم برای خورد و خوراک توی راه و پول تاکسی تا بیمارستان. یکر است برو چهارزی. دنبال حاشیه نرو. دنبال سایه‌ها نگرد. آگه راه نجاتی باشه توی همون بیمارستانه.

ساعت پنج بعدازظهر، کریم و عبدالله جلوی اتوبوس ایستاده بودند. آفتاب آبادان، گرم و غبارآلود، روی صورت کریم می‌تابید. چمدانی در دست نداشت. فقط یک کیسه‌ی پلاستیکی با چند تکه لباس.

عبدالله، دستش را فشرد و گفت:

- موفق باشی، این شاید آخرین بلیته... شاید آخرین راه.

در اتوبوس، کریم کنار پنجره نشست. برای لحظه‌ای، چیزی شبیه اشک در چشم‌های خشک‌شده‌اش درخشید. شاید ترس بود، شاید شرم... شاید امیدی گم‌شده.

و اتوبوس حرکت کرد. آهسته از ترمینال بیرون رفت، در دل شب، در جاده‌ای که شاید پایانش نجات او از منجلاب اعتیاد بود.

## جاده‌ی لرز و وسوسه

چند ساعت از حرکت اتوبوس گذشته بود. جاده بیابانی، بی‌پایان و یکنواخت، از زیر چرخ‌های سنگین ماشین می‌گریخت و ماشین را به پیش می‌راند. مسافران اغلب ساکت بودند؛ بعضی چرت می‌زدند، بعضی به بیرون خیره بودند.

اما کریم، برخلاف بقیه، نه می‌توانست بخوابد و نه حتی یک دقیقه آرام بگیرد. چیزی درونش می‌جوشید، مثل ماری که درون استخوان‌هاش در حرکت بود. ابتدا فقط بی‌قراری بود. بعد، مورمور پاها آغاز شد؛ همان حس آشنای خزنده‌ای که سال‌ها با آن زیسته بود.

دست‌هایش شروع به لرزیدن کرد. عرق سرد، بی‌اختیار از پیشانی‌اش جاری شد. دهانش خشک شد. نگاهش مات شد. و سپس موجی از وحشت به او حمله‌ور شد:

— دارم می‌میرم... نمی‌تونم... لعنتی، نمی‌تونم دووم بیارم...

با هر دقیقه، نیاز به مواد شدت می‌گرفت؛ نه فقط جسم، بلکه ذهنش هم فریاد می‌کشید. خودش را می‌دید که پیاده می‌شود، کوچهای را می‌گردد، کسی را صدا می‌زند. حتی بوی آمپول را در خیالش حس می‌کرد. نفسش تنگ شده بود. دستش را به پشتی صندلی گرفت. و سرش را به آن تکیه داد. راننده نگاهی از آینه انداخت.

- حالت خوبه، آقا؟

کریم سر تکان داد. نه از تأیید، بلکه از تلاش برای رسوا نشدن. با خودش گفت:  
- اگه الان پیاده شم، همه‌چی تمومه. اگه این بار تسلیم شم، دیگه راهی برای نجات نیست...»

اما وسوسه‌ای که قوی‌تر از منطق بود. در ذهنش زمزمه می‌کرد:  
- فقط یه بار، فقط یه ذره... بعدش می‌ری چهارزی... آروم‌تر می‌ری. دست کرد در جیبش، پانزده تومانی که عبدالله داده بود، هنوز آنجا بود. اسکناس‌ها، حالا برایش مثل کلید نجات بودند یا وسیله سقوط.  
دو راه پیش رو بود:

یکی پیاده شدن در ایستگاه بین‌راهی، رفتن به کوچه‌های تاریک و بیراهه‌یی تا ناکجا آباد...

راه دیگر، نشستن، تحمل کردن، رسیدن به تهران، بیمارستان چهارزی. دستش را محکم در مشت دیگرش فشرد. چشم‌هایش را بست. لب‌های خشکیده‌اش با صدای بسیار آهسته گفت:

- فقط برس... فقط برس...

و اتوبوس، با شتاب و غرش پیوسته، به راه خود ادامه داد.

### ایستگاه وسوسه

در دوراهی خرم‌آباد و بروجرد، هوا تاریک بود. راننده اتوبوس ایستاد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- ده دقیقه توقف! هرکی کاری داره، زود بره و برگرده.

کریم، با چهره‌ای خسته، چشم‌های گودافتاده و لب‌هایی ترک‌خورده، بی‌درنگ از پله‌ها پایین پرید.

همراه چند مسافر اتوبوس، بسوی قهوه‌خانه‌ای دود زده در امتداد ترمینال رفت. بوی جای شیرین و صدای قاشق در استکان‌ها مشام را بخود می‌کشید. دیوارها زرد، هوا سنگین، میزها چسبناک بود. بسوی پیشخوان که ته قهوه‌خانه بود رفت. قهوه‌چی داشت دخل آن‌روز را سبک و سنگین می‌کرد.

- داش عمو!، اوستا!

با شنیدن صدای لرزان کریم، قهوه‌چی روی برگرداند و به او خیره شد. کریم سرش را به قهوه‌چی نزدیک کرد، آرام، مثل کسی که دارد رازی را نجوا می‌کند گفت:

- یه نخود... فقط یه نخود.

قهوه‌چی نگاهی سرد و بی‌تفاوت به او انداخت؛ انگار این درخواست را هر روز بارها شنیده بود.

- این‌جا نه. برو بغلی.

کریم از در پشتی وارد اتاقی تاریک شد. دود در هوا موج می‌زد. نور چراغ کم‌سو به سختی از میان دود عبور می‌کرد. مردانی با چشم‌های بی‌فروغ، بی‌صدا و خسته، خم‌شده روی میزها. بعضی چرت می‌زدند، بعضی زمزمه می‌کردند. انگار این‌جا برزخ بود؛ جایی بین زندگی و مرگ.

به‌سوی میز قهوه‌چی رفت. مردی استخوانی با سیلی زردرنگ پشت پیشخوان نشسته بود. کریم فقط نگاهش کرد. نیازی به توضیح نبود:

- برو یه‌جا بشین، هواتو داریم.

کریم نزدیک پیشخوان نشست. دست‌هایش روی میز، کف دست خیس عرق. نگاهش خیره به طرفی بود که بخار می‌کرد. بخارش آشنا بود، همان بوی مرگ‌آوری که بارها او را تا مرز نیستی برده بود. ناگهان گذشته بر او هجوم آورد، غم دوری از لینا، اکبر، گرد آرام‌بخش و اولین تجربه، بعد اتاق‌های تاریک آبادان، شب‌های سرد تهران، هوای داغ شاهرود و باز عشق ناکام لینا...

دلش پیچید. چیزی درونش فریاد زد:

- آگه الان بزنی، دیگه پات به چهارزی نمی‌رسه.

اما صدا در دود خاموش شد.

ناگهان یاد کاغذی افتاد که چندماه پیش یک همکارش بطور نا شناس روی میز کارش در شاهرود گذاشته بود و با خودکار آبی نوشته بود:

- راه برگشت همیشه هست، آگه بخوای:.

این جمله مثل نوری در تاریکی در ذهنش نشست. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. دست در جیب برد، اسکناس را لمس کرد... و عقب کشید. بلند شد. قهوه‌چی گفت:

- کجا داشی؟ هنوز چیزی نگرفتی.

کریم فقط گفت:

- نمی‌خوام و بیرون زد.

هوای خنک نیمه‌شب به صورتش خورد. نفسش سنگین بود. پاهایش می‌لرزیدند، اما با هر قدم، حس می‌کرد در یک نبرد، هرچند کوچک، پیروز شده است. سرما به جانش رخنه کرد. یک ژاکت که می‌توانست بدنش را گرم کند توی اتوبوس جا مانده بود. بخود گفت:

- اتوبوس گرم است. به‌سوی محل توقف اتوبوس رفت، نبود. رفته بود و او جا مانده بود.

دلش گرفت. سرما، خستگی، و نیاز به افیون همگی با هم هجوم آوردند. برگشت. دوباره وارد همان قهوه‌خانه شد. نشست. به دست‌های لرزانش خیره شد. همه‌چیز برایش پوچ و بی‌معنی می‌نمود. فقط تسلیم بود. در تله گیر افتاده بود، بی‌هیچ تقلائی و خالی از امید...

دقایقی گذشت، مردی میانسال، با ریش جوگندمی، چشمانی ریز که ازگودی جمجمه‌اش سو می‌زد و کلاهی قرمز که نیمی از موهای آشفته‌اش را پوشانده بود، با کیسه‌ای آویزان بر دوش، آرام به سویش آمد و کنارش نشست:

- مُرشدام، مخلص‌ام جَوون. دیدم رفتی بیرون و برگشتی. کریم سر بلند کرد. آرام گفت:

- مسافر بودم. اتوبوسم رفت. جا موندم.

مرشد دستش را روی دست‌های کریم گذاشت:

- چقدر سرده دستات! سپس حبه‌ای کوچک جلو کریم گذاشت و گفت:

- چیزی نیست، دو تومنه فقط. بزن بالا، گرم شی.

نیاز به‌افیون در کریم فریاد می‌کشید، پایش سست شده بود. ذهنش دود گرفته بود. انگار تمام اراده‌اش پشت همان اتوبوسی که او را جا گذاشته بود، جا مانده بود. یک

پنج تومانی از جیبش درآورد. مرشد سه تومان پس داد. کریم حبه را بالا انداخت. چشم‌هایش را بست. دقایقی در خماری فرو رفت.

مرشد لبخند زد. شاید آدمی را که مدتها دنبالش می‌گشت یافته بود.

مرشد دوباره دستش را روی دست کریم گذاشت:

- دیگه تا صُب از اتوبوس خبری نیس. حالا امشب مهمون مرشد باش. همین‌جا استراحت کن، بعدش هر جا خواستی برو.

مرشد همان‌طور که او را ورنانداز می‌کرد، گفت:

- گاهی تو بدبیاری، شانس خوابیده. آگه از اتوبوس جا موندی، شاید قسمت بوده از یه راه بهتر سفر کنی...

کریم نیمه‌هوشیار پرسید:

- چه راهی؟

مرشد لبخند زد:

- من روستا گردم. روستاها رو گز می‌کنم. فال می‌گیرم، دعا می‌نویسم، مار دارم و اسه نمایش. یه همسفر می‌خوام که هوامو داشته باشه، معاشش با من. تمش رو هم همیشه گرم نگه می‌دارم. فکر کنم تو بدردم می‌خوری، قد و قوارت بکار من می‌یاد. برنامه بیمارستان چهارزی، حالا فقط تصویر تیره و تاری بیش نبود. مثل خوابی از شب پیش که کم‌کم بفراموشی می‌رفت. کریم لبخند زد:

- خوبه.

آن شب را روی نیمکت‌های خالی قهوه‌خانه، زیر نور کم‌رمق چراغ و سرفه‌های خشک مشتریانی که در خمار اعتیاد خفته بودند و نیز صدای گه‌گاه سگ‌های ولگرد، تا سپیده‌دم گذراندند. سحر که هوا به روشنی گرایید، مرشد برای هر دو چای و نیمرو سفارش داد. بعد، بی‌آن‌که چیزی بگوید، کریم را به پستو برد.

آن‌جا، وسایلی را که همیشه با خود به سفر می‌برد، به کریم نشان می‌داد. اول درکیسه‌ای را که در آن ابزار مرموز کارش بود گشود. چند شیشه مایع، چند دفتر و قلم و کمی خرده ریز دیگر در آن بود. بعد جعبه‌ای چوبی، کهنه و قفل‌خورده را از کیسه درآورد و جلو پای کریم گذاشت، قفل جعبه را باز کرد و در برابر چشمان کنجکاو کریم، پارچه‌ی مخملی سبزی را کنار زد. ماری، چنبره‌زده و خفته، بی‌صدا

در دل پارچه لمیده بود. تنش کلفت و دراز بود مثل شیلنگی پرنقش و نگار و تاب خورده که برق فلس هایش نور پستو را در خود می‌شکستند.

کریم بی‌اختیار قدمی عقب رفت. اما مرشد دستش را گرفت، محکم و آرام گفت:

- نترس پهلوان! روزی ما توی همین حیوونه‌س. این جونور مطیع مرشد، نترس! کریم سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند، شق و رق ایستاد تا ترسش را پنهان کند. اما نفسش هنوز کوتاه بود و لرزه‌ی خفیفی در زانوهایش می‌دوید.

مرشد، لبخندی زد و سرش را نزدیک‌تر آورد، طوری که گرمی نفسش به صورت کریم خورد:

- هر روز زهرش رو می‌گیرم، نیشش رو می‌سابم. این زبون‌بسته فقط هیبت داره، اما غیرت نه! نترس، صبر کن جوون، کم‌کم فوت‌وفن مرشد بودن رو یاد می‌گیری... بعد، در جعبه را بست و طناب کیسه‌ی بار را روی دوش کریم محکم کرد. بار چندان سنگین نبود، اما برای کریمی که سال‌ها فقط باری در دل داشت، این نخستین بار بود که چیزی بر دوش می‌کشید.

با اولین نور آفتاب، از قهوه‌خانه بیرون آمدند، از پشت قهوه‌خانه، پا در راهی خاکی گذاشتند، به سوی روستایی ناآشنا...

و آینده‌ای که بوی دود می‌داد.

بعد از ساعاتی پیاده‌روی، نوک چند درخت از دور پیدا شد. مرشد گفت:

- گمانم به آبادی رسیدیم.

ایستاد، کلاه قرمزش را توی کیسه پنهان کرد و یک شال سبز دور سرش پیچید. به کریم گفت:

- ما با خلوص نیت و توکل به اهل بیت، می‌ریم توی ده. می‌ریم تا دلای دردمند رو آروم کنیم. می‌ریم تا مرهمی روی زخم حاجت‌مندا بذاریم. کاری که هم معاش دنیا توش خوابیده هم اجر آخرت.

کریم دستم‌ریزاد گفت.

اولین روستا در دامنه‌ی کوهی بلند و سر به فلک کشیده قرار داشت. در آستانه آن یک چشمه‌ی آب، مثل قلبی تپنده، از دل خاک می‌جوشید که نشانه‌ای از زندگی در آن منطقه بود. کمی دورتر، زن‌ها خمیده بر لب جوی، لباس می‌شستند. همه نگاه‌ها

به مرشد و کریم دوخته شد شاید آنها را دوره گرد و فروشنده می‌پنداشتند. روستایی بود کوچک، با خانه‌هایی کاهگلی و سقف‌هایی که باد و باران لبه‌شان را خورده بود. صدای خروس از گوشه و کنار بلند می‌شد. از چشمه که گذشتند چند نفر روستایی را دیدند که با ابزار کشاورزی بر دوش، رهسپار مزارع بودند. با سلام و احوال‌پرسی، خداقوتی گفتند تا خستگی را از آنها دورکنند.

در میدان خاکی کوچک وسط روستا، چند پیرمرد روی چارپایه‌های چوبی، دور هم نشسته بودند و از روزگار می‌گفتند و می‌شنیدند.

مرشد با عصای بلندش پیشاپیش می‌رفت و کریم، که کیسه‌ی ابزار کار مرشد را بر دوش داشت، پشت سر او گام برمی‌داشت. کیسه‌ای که در آن، همه چیز بود: بخور و مهره، دعا و دفترچه فال، قوطی‌های کوچک روغن مار، و مهم‌تر از همه، جعبه مار.

در میدان خاکی روستا، روبروی پیرمردها ایستادند. مرشد با صدای بلند، سلامی گرم داد، دستی را که تسبیح در چنگ داشت روی سینه گذاشت و به عصایش تکیه کرد و گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم. ما با توکل به خدا و توسل به اهل بیت، اومدیم برای شفا دادن مریضا و گشودن گره از گرفتاریای مردم این ده.

یکی از پیرمردها با قبای وصله دار از جا برخاست، نزد مرشد آمد، دستش را بوسید و او را به آغوش کشید و گفت:

- خدا خیرت بده سید که قدم رنجه کردی. ما گرفتاری کم نداریم. یکی‌مان نابینایه و از درد و ناتوونی توی خونه‌اش افتاده، یکی دیگه زن نازایی داره که هر چی نذر و نیاز کرده، فایده نکرده و خیلی دیگه، همه گرفتارن. ایشالله خدا از دستای پر برکت سید شفا رونصیب همه کنه و برکت رو به این وادی برگردونه. روزگاری ما همه چیز داشتیم سید. این جور فقر و فلاکت نبود.

چای آوردند و مرش و کریم مهمان صفای مردم شدند. آن پیرمرد، بعد از چند جرعه چای، از جا بلند شد و در کوچه‌ها جار زد:

- آی مردم! گوش بدین! هر کی درد بی‌درمونی داره، هرکی گرفتاره، عاجز و نیازمنده،... بیاد جلو خونه‌ی قربانعلی! یه مرشد اومده، مرد خداس، اولاد پیغمبره،

سید و عالمه، دواش دواست، دعاش دعای اهل بیته! بیاین که وقت درمونه! وقت گرفتن حاجته!.

نیم ساعتی نگذشته بود که میدان خاکی جلو خانه‌ی قربانعلی پر شد از زن و مرد و پیر و جوان. هر کس دردی در دل و امیدی در سر داشت حالا نگاهی آزمندانه به مرشد دوخته بود. بعضی‌ها بچه به بغل، بعضی‌ها با پشتی خمیده، بعضی‌ها هم با دلی شکسته، چندتایی هم جوان بودند که برای تماشا آمده بودند.

مرشد کنار دیوار گلی روی چارپایه نشست. عیایش را مرتب کرد. کریم، در کنارش دفتری کهنه را باز کرده بود؛ همان دفتری که پر بود از دعاها، طلسم‌ها و وردهای متبرکه. هنوز مردم یکی‌یکی می‌آمدند و جمع بزرگتر و بزرگتر می‌شد.

وقتی میدان خاکی جلو خانه قربانعلی از مزدم روستا پر شد. مرشد از چارپایه بلند شد و گفت:

- میرزا کریم، افعی رو بیار... بذار اینجا تا برای دعا آماده شه.

کریم هم با احتیاط جعبه مار را از کیسه بیرون کشید و درآنها باز کرد و پارچه‌ی سبز مخملی را که مار توی آن لولیده بود، آورد گذاشت روی زمین جلو مرشد. همین‌که مار سرش را از پارچه بیرون آورد و زبان دو شاخه بلندش تو هوا تکان خورد، جمعیت نیز تکان خورد و صداهایی از آن برخاست. صدای ترس و تعجب. یکی اوایلا گفت، یکی عقب رفت، یکی صلوات فرستاد بعضی با دستشان نگاهشان را بستند. ترس از این بود که مبادا مار به آنها حمله کند. کسی نمی‌دانست که مار مرشد بی خطر است.

قبل از هر سفر، مرشد با شیوه‌ای ماهرانه با یک سوزن، کیسه زهر را که زیر نیش مار بود سوراخ می‌کرد تا زهرش بیرون بریزد و نیش مار را هم با سنگ ساییده بود تا اگر گاز بگیرد فرو نرود. مرشد یک نوار پارچه‌ای با نقش و نگار پوست مار دور مار پیچیده بود و به‌پارچه مخملی سنجاق کرده بود تا مار نتواند آزاد حرکت کند. مار چون جانوری است شبزی، روزها معمولاً آرام می‌ماند. گاهی نیز مرشد قبل از اجرا، کمی دود اسپند زیر دماغ مار می‌داد که او را خواب‌آلود و گیج می‌کرد تا زیاد وول نخورد.

مرشد نگاهی نافذ به جمع انداخت و با لبخند گفت:

- نترسین، این یک افعی هندیست. من او رو با دعا رام کردم. جز دستور من کاری نمی‌کنه. این یک وسیله‌ست نه واسه ترسوندن، واسه دعاست، واسه شفا. این افعی یه چیزایی داره که عقل آدمیزاد ازش سر در نمیاره. نگاهش مرهم زخمه، نفسش آرامش میده. وقتی زخم یا درد بی‌درمون داری، برای شفا به او نگاه کن.

دل‌های بسیاری از تماشاچیان به تندی می‌تپید. مرشد دستش را برد بالای سر مار و وردی را زمزمه کرد. بعد نگاهش را روی مردم چرخاند و گفت:

- هر کی حاجتی داره، هر کی مریضی داره یا دلی شکسته داره، یه نیت بکنه، یه گوشه از دلشو بسپره به نفس این افعی.

کریم کنار جمعیت ایستاده بود و مردم را نگاه می‌کرد؛ بیشتر زن‌ها چادرهاشان را سفت دور صورت کشیده بودند. بعضی فقط یک چشمشان پیدا بود. پیرمردی عصایش را محکم چسبیده بود و لب‌هایش می‌لرزید. جوانی زیر بغل پیرمرد کنارش را گرفته بود تا نیفتد. کودکان از گوشه چادر مادرانشان سرک می‌کشیدند و بچه‌ها شگفت‌زده، با دهان نیمه باز، چشم‌ها را گرد کرده بودند و مار را تماشا می‌کردند. در این میان مرشد با صدایی گیرا یکریز حرف می‌زد و مار، با هر نفس کشیدن زبانش را در می‌آورد انگار که دارد دعا می‌خواند.

آنگاه مرشد برچارپایه نشست، کریم مار را توی جعبه گذاشت. مرشد اعلام کرد که برای نوشتن دعا و دادن شفا آماده است.

اول، پیرزنی آمد که می‌گفت پسرش شب‌ها کابوس می‌بیند و جیغ می‌کشد. مرشد سری تکان داد، چشم‌هایش را بست، آیه‌ای زمزمه کرد، بعد در تکه‌ای کاغذ، دعایی نوشت. کاغذ را تا کرد، فوتی کرد و به پیرزن داد. سپس گفت:

- اینو بذار زیر بالشش، هر شب پیش از خواب سه بار سوره ناس بخون. مردی میان‌سال لنگان و عصازنان جلو آمد:

- برای دخترم یه فال بگیر. خواب دیده خون از سقف می‌چکه...

مرشد دفترچه فال را باز کرد. تسبیح را آرام چرخاند و شروع کرد به زمزمه کردن:

- دلش پاکه. اما چشم زخم گرفته. باید دعا بنویسم تا از اون حال درش بیارم.

دعا نوشت. پول گرفت.

زن‌ها یکی پس از دیگری آرام آرام نزدیک شدند. یکی برای بخت پسرش، دیگری برای درد مفصل، یکی برای نذری که جواب نداده بود. هرکس چیزی می‌خواست، و مرشد ترفندی داشت که دل یکایک آنها را آرام کند.

بعد، مردی نابینا را آوردند، همان که پیرمرد با قبای وصله‌دار گفته بود. مرشد دستی به پیشانی‌اش کشید، از آبی که کریم از چشمه آورده بود در کاسه‌ای ریخت، چند آیه شفا بخش خواند و در آن دمید. کاسه را به‌دست نابینا داد و گفت:

- هر صبح، پیش از طلوع آفتاب، از این آب بخور و به چشمت بزنی. به اذن خدا، روشنایی را خواهی دید.

زنی هم آمد که سال‌ها در آرزوی بچه‌دار شدن بود. اشکش بند نمی‌آمد. مرشد نگاهش کرد، دعایی از «صحیفه سجادیه» خواند، سپس پارچه‌ای سبز از توی بقچه‌اش بیرون آورد و گفت:

- اینو شبا دور شکمت ببند. نذر کن آگه پسری زاییدی، نامش رو «علی» بذاری و اگر دختر بود «زینب».

جوانی هم جلو مرشد زانو زد و غمزده گفت:

- گاومون مریضه. یک بار وقتی برده بودمش چرا، یک سگ گله به او حمله کرد، زهله ترک شد و دیگه نه می‌زاد و نه شیر می‌ده.

مرشد برای او هم نسخه‌ای پیچید.

زنی که خود را در یک چادر کهنه و وصله‌دار پیچیده بود و از سوراخی با یک چشم، مرشد را می‌دید پیش آمد:

- مرشد، بچه‌هام یکی‌یکی مُردن. هر بار که باردار می‌شم، درد می‌کشم بعدش بچه می‌افته. همه گفتن طلسم شدم...

مرشد چشم‌هایش را بست، وردی آهسته زیر لب خواند و بعد دفتر کهنه‌ای را بیرون آورد، چیزی نوشت و برگه‌ای را به زن داد:

- اینو بگیر، شب اول ماه، بذار زیر بالشت. تا هفت شب دعا بخون. آگه خواب مار دیدی، یعنی راه باز شده.

زن با دستی که در غلاف چادر بود دست مرشد را گرفت و با لبانی که زیر چادر بود آنرا بوسید و پولی را که در مشت دیگرش داشت در کف مرشد گذاشت و رفت.

تا غروب آفتاب، جلو خانه قربانعلی شلوغ بود و صدای ذکر و دعا و گاه ناله و گریه در آنجا می‌پیچید. کریم کنار مرشد نشسته بود، گاه دستیار، گاه تماشاچی و دل‌داده‌ی این همه ایمان و امیدی که در نگاه روستایی‌ها برق می‌زد.

شب، آرام‌آرام روستا را در برگرفت. چراغ‌های کمسوی نفتی پشت پنجره‌های کوچک خانه‌های کاهگلی، مثل ستاره‌هایی محلی در تاریکی می‌درخشیدند. صدای جیرجیرک‌ها از دور و نزدیک شنیده می‌شد و بوی نان تنوری تازه با دود چوب آمیخته بود.

مرشد و کریم مهمان خانه‌ی قربانعلی بودند. اتاقی ساده، با لحافی پشمی و گلیم‌های رنگ‌به‌رنگ که بوی کهنگی و صفا می‌داد. شام نان و پنیر و سبزی و کاسه‌ای دوغ محلی بود.

آخر شب، وقتی جمعیت پراکنده شد و سکوت مثل بختک روی روستا افتاد، مرشد تکیه زد و آهی کشید و گفت

- میرزا کریم، ما طبیب نیستیم که دردی علاج کنیم، اما امید که بدی، خودش نیمی از شفاست.

کریم سری به نشانه تأیید تکان داد، نگاهی به دفتر دعا انداخت و زیر لب گفت:

- البته این امید از دل کلام مرشد در می‌آید...

بعد مرشد کمر راست کرد و گفت:

- میرزا کریم، امشب باید دعا بخوانم. نه فقط برای مردم، برای خودمون هم. راه درازی پیش رو داریم.

کریم، دفتر دعا را در بقچه پیچید و کنار سجاده‌ی مرشد گذاشت. مرشد تا پاسی از شب، در گوشه‌ی اتاق با صدای آرام دعا می‌خواند، گاه تسبیح می‌گرداند، گاه با دل خویش خلوت می‌کرد. کریم اما خواب به چشمانش نمی‌آمد. به سقف چوبی خیره بود و به روزهایی فکر می‌کرد که خودش، با دلی پریشان، دست به دامان دعا شده بود... اما بی‌پاسخ.

صبح زود، پیش از آنکه خروس بخواند، در خانه قربانعلی زده شد. زنی با چهره‌ای نگران، پسرکی تبادار را در آغوش داشت. مرشد که از خواب بیدار شده بود، وضو گرفت، نگاهی به کودک انداخت، دستی بر پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

- تبش از ترس است، نه از بیماری. ذکر «یا سلام» را هر روز چهل بار بخوان و سه شب، از این شربت عرق نعنا که با آیه‌ی شفا دم کرده‌ام به او بده. کریم، توی حیاط، بود. تازه کوزه‌ای آب از چشمه آورده بود که زن با پسرک در آغوشش، با جلوه‌ی از امیدواری بر چهره، تشکر کرد و رفت. مردم دوباره یکی یکی آمدند؛ زن جوانی با شوهری بیکار، پیرمردی با گوش‌های سنگین، دختری که هر شب خواب‌های پریشان می‌دید. همه درمندی بودند که به سراغ مرشد می‌آمدند و او نسخه می‌پیچید، دعا می‌نوشت، به امام رضا متوسل می‌شد، از خدا می‌خواست دل‌های مردم را آرام کند.

پیش از ظهر، مرشد بقچه‌اش را بست. مردم در سکوت و احترام، جلوی خانه‌ی قربانعلی صف کشیده بودند. آنها که هنوز مزد دعا را نداده بودند، با دستی بر سینه ایستاده بودند، چشم به زمین دوخته، شرمگین و سپاسگزار. دعاگیران هدیه‌ای کوچک در دست کریم می‌گذاشتند و او آرام و بی‌کلام، آنها را در کیسه‌ای می‌گذاشت. دسترنج این سفر، چند بسته سیگار، چند قرص نان، چند تخم‌مرغ، مَشَت‌هایی نخود و کشمش، یک کیسه کوچک با چند مَشَت گندم و کیسه‌ای با یک کاسه آرد بود. بعضی‌ها هم تنها دعای خیرشان را بدرقه کردند.

مرشد و کریم، در کنار توشه‌ای که بدست آورده بودند، یک قصه‌ی تازه نیز از دل این روستا با خود به‌یادگار بردند.

وقتی از روستا بیرون زدند، چند پیرمرد تا کنار چشمه بدرقه‌شان کردند. در این بین، قربانعلی خود را به مرشد رساند، کنار گوش او نجوا کرد:

- چند حبه نا قابل برای تسکین خاطر، دست خدا هم‌راهن، هر جا برین دعای خیر حوالتون!

مرشد حبه‌ها را در جیب گذاشت و همراه لبخندی لطف قربانعلی را سپاس گفت. آنها روستا را پشت سر گذاشتند. مرشد که تسبیح را میان انگشتان می‌گرداند، نگاهی به کوه انداخت و خطاب به کریم گفت:

- تا وقتی اعتقاد به دعا در دل مردم زنده اس، معاش ما هم روبراهه.

کریم بی‌صدا لبخند زد. چیزی در دلش جوانه زده بود: «تا کی باید امیدهای بی حاصل را به باورها نشانند و عده‌ای را دلخوش کرد».

پایین رفتند، در دل مه صبحگاهی، به سوی روستایی دیگر که در انتظارشان بود...

## امید و دلهره

عبدالله، پسرعموی کریم که به ابتکار خودش دست‌بکار شده بود و کریم را راهی بیمارستان چهرازی در تهران کرده بود، همان‌روز به برادران کریم خبر داد که کریم را برای ترک اعتیاد به تهران فرستاده است. وقتی این خبر به گوش دو برادر کریم رسید، همان‌ها که مدت‌ها پیش از او دل بریده بودند، به سراغ پسرعموی فداکار خود رفتند، داستان را که شنیدند، سری تکان دادند، دستی به نشانه تأیید بر نشانه عبدالله زدند و گفتند در این راه همراهش خواهند بود. قول دادند گام‌به‌گام به بیمارستان چهرازی سر بزنند و در دوران نقاهت، هوای برادرشان را داشته باشند. دو روز بعد، نعیم، برادر بزرگتر به بیمارستان زنگ زد تا از حال کریم باخبر شود. اما نامی از «کریم ولی‌آبادی» در فهرست بیماران نبود. روز بعد هم تماس گرفتند، و روزهای بعد نیز، اما پاسخی نگرفتند جز سکوت پشت خط.

ناراحتی و سردرگمی خانواده به نگرانی بدل شد. شاید اتوبوس در مسیر دچار سانحه شده؟ برای روشن شدن ماجرا، راهی دفتر شرکت لوانتور شدند. کارمند شرکت با ورق‌زدن چند برگه گفت:

- نه، اتوبوس روز بعد سلامت به تهران رسیده.

اما این دفتر نمی‌توانست ببیند که آیا همه مسافران تا مقصد همراه اتوبوس بوده‌اند یا نه.

دلهره در جان خانواده‌اش لانه کرده بود. هرکس چیزی می‌گفت. بعضی گفتند مرده، شاید جایی افتاده و بی‌کس و بی‌نام دفن شده. برخی دیگر، امیدوارانه‌تر، باور داشتند کریم به راه آمده اما شرمندتر از آن است که با کسی روبه‌رو شود. رفته رفته، این گمانه‌زنی‌ها رنگ شایعه گرفت.

روزی کسی گفت او را در بازار کویتی‌ها دیده، لاغرتر از قبل و با نگاهی گریز‌پا. تا به سمتش رفته، میان جمعیت ناپدید شده.

خاله‌اش نذر کرده بود اگر کریم دوباره پیدا شود، گوسفندی قربانی کند. عمه‌اش، که پس از گشودن سفره ابوالفضل هم جوابی نگرفته بود، عزم سفر کرد و گفت در عمره مفرده، زیر ناودان طلا برای بازگشت کریم دعا خواهد کرد.

اما مادرش، ساده‌دل و امیدوار، باور دیگری داشت. گمان می‌کرد با پادرمیانی عبدالله، پسرش ترک اعتیاد کرده و دوباره در شرکت نفت مشغول شده و این‌بار برای مأموریتی به خراسان رفته است. نعیم، برای دلگرم نگه داشتن مادر، گاه‌گاهی کاغذی برمی‌داشت، در پاکتی می‌گذاشت و نزد مادرش، به عنوان نامه‌ای که از کریم آمده بود با صدای بلند جملاتی را از زبان کریم می‌خواند که همه‌اش را خودش ساخته بود.

شش ماه در سکوت و بی‌خبری گذشت.

اما کسی گمان نمی‌کرد که کریم، همان شب سفر، در میانه راه طاقت نیاورده، از اتوبوس پیاده شده، دنبال تریاک رفته و از چشم همه ناپدید شده است.

### هنر در خدمت نیرنگ

از وقتی مرشد شنیده بود که کریم نقاش زبردستی است، کار مرشد بیش از پیش رونق گرفته بود. مرشد یک دفتر پربرگ و یک جعبه آبرنگ با یک قلم‌مو تهیه کرد تا کریم خیالبافی‌های مرشد را برای روستاییان نقاشی کند. تا آنها بچشم خود ببینند که مرشد کدام شیطان یا جن را از درون آنها بیرون می‌کشد.

با اینکه در هر روستا، نمایش‌ها تکرار می‌شد اما همیشه شکل تازه‌ای هم می‌گرفت. البته هیچ‌گاه آنها برای بار دوم به یک روستا بر نمی‌گشتند. مرشد به کریم می‌گفت که ما هرگز به روستایی که قبلاً رفته باشیم بر نمی‌گردیم چون تکرار معجزه‌ی بی حاصل، دست ما را رو می‌کنه و کاسی‌مون رو کساد می‌کنه. هر معجزه در یک روستا فقط یک بار. او می‌گفت: «معجزه باید مثل خواب دیدن باشه، یک‌بار بیاد، بزنه و پره.»

کریم نقاشی‌هایی می‌کشید از جن‌هایی با چشم‌های دریده، شیطان‌هایی با دندان‌هایی چون میخ، و پری‌هایی با بال‌های نازک برنگ صورتی. اینها را بر کاغذ و یا گاهی روی تخته‌پاره‌ای که پیدا می‌کردند می‌کشید. با شکل‌هایی که کریم می‌کشید، خیال‌پردازی‌های مرشد آسان به باور روستاییان می‌رفت. آنها شیطان و جن و پری و فرشته را بچشم خود می‌دیدند.

هرگاه مرشد لازم می‌دید، پیش از آنکه برای بیمار کاری کرده باشد، با لحنی رازآلود - میرزا کریم! نشون بده چه موجودی تو وجودشه، تا من بیرونش بیارم.

کریم، با حرکات نمایشی و تصویرهایی که خود نقاشی کرده بود، هیولایی هولناک و ناشناخته را به روستاییان نشان می‌داد. چهره‌ی آن موجود، آمیزه‌ای از ترس و رمز بود، چیزی که مردم شبیه آنرا ندیده بودند و حتا در مخیله‌ی کسی هم نیامده بود. اما حالا با شگردی که مرشد و کریم بکار می‌بردند باورش آسان بود.

آنگاه مرشد، با حرکاتی اغراق‌آمیز، دستانش را در هوا می‌چرخاند، صداهایی غرّا از گلویش بیرون می‌داد و تقلای بیرون کشیدن آن موجودات سرسخت و ناپیدا را به نمایش می‌گذاشت؛ چنان که گویی به‌همت مرشد، بدن بیمار از شر جن یا شیاطینی نادیدنی پاک می‌شد.

شیادی مرشد، علاوه بر بساط جن‌گیری، شامل دعا‌های کاغذی رنگ و رو رفته، تکه‌پارچه‌هایی متبرک، با نخ‌های زرق و برق‌دار نیز می‌شد. مرشد مهره‌هایی از شیشه و استخوان، و شیشه‌هایی پر از آب نیز همراه داشت. شیشه‌ها پر از آب معمولی بود، اما آن را «آب شفا» می‌نامید. کریم شاهد بود که چگونه کودکی تبتدار بعد از نوشیدن آب شفا چند ساعتی آرام می‌گرفت، نه از معجزه، بلکه بدن خسته‌اش بود که بخواب می‌رفت.

آنها برای هر موضوعی دعا می‌فروختند؛ برای بخت بازکردن، چشم زدن، زبان شوهر را بند آوردن، عشق را بازگرداندن، حتی بچه‌دار شدن زن نازا در سه ماه. مرشد خوب بلد بود چه بگوید تا در دل آدم‌ها شعله‌ی امید روشن کند و سپس مشتریان را به امان خدا رها کند. آنگاه زمان که می‌گذشت، آن امید در دل فریب‌خوردگان دود می‌شد.

مرشد و همکارش در هر روستا، بعد از یک یا دو روز غوغا، ناگهان ناپدید می‌شدند. گاه شبانه، گاه پیش از سحر.

مرشد مرتب افیون و شام و ناهار و صبحانه کریم را در اختیارش می‌گذاشت. کریم از این بده‌بستان احساس رضایت داشت. هر شب در روستایی در خانه کدخدا، در مسجد، حسینیه، زیر درختی پرشاخ و برگ و یا کنار جویباری روان، شب را به صبح می‌رساندند. گاهی که هوا سرد بود حتا در طول‌های متروکه شب را می‌گذرانند. جایی برای شکایت کریم نبود. معاش و مواد که همواره بود، روزها هم که سرگرم بود. گاهی که در خماری بسر می‌برد چنان مرشد را در حقه‌بازی‌هاش همراهی می‌کرد که گویی آنها را باور داشت. کریم ابتدا این حيله‌گری‌های مرشد

را هیجان‌انگیز می‌دید. حس می‌کرد مثل بازیگری در یک نمایش بی‌پایان است. اما رفته‌رفته، هر تصویری که می‌کشید، گویی تکه‌ای از وجدان خودش را هم روی کاغذ می‌نشانند. با هر لبخند پیرزنی که دعایی از مرشد خریده بود، درونش زخم تازه‌ای باز می‌شد. با هر نوزادی که بدنیا نمی‌آمد، با هر نابینایی که بینا نمی‌شد، همین احساس به او دست می‌داد و خودش را سرزنش می‌کرد. دلش می‌خواست برگردد و نقاشی‌هایش را در هر جا مانده بود پاک کند و به همه بگوید که آن شکل‌ها همه دروغ بوده‌است.

اما مرشد می‌گفت: «مردم دنبال حقیقت نیستن، دنبال امیدن. حتی اگه دروغ باشه». پس آنها از یک روستا به دیگری می‌رفتند، از باورها به باورهای دیگر راه پیدا می‌کردند و از دل‌های ساده‌لوح بسیاری عبور می‌کردند، در هر جا، دستی تکان می‌دادند و نشانی از «معجزه» را به باورها می‌نشانند، حاصل آن سفر را بر می‌داشتند و می‌رفتند. چیزی که پشت سرشان می‌ماند، امیدهای بی‌حاصل، دل‌های شکسته و مالی که هدر رفته بود و گاه نفرین‌هایی که نثارشان می‌شد.

کریم و مرشد، شش ماه تمام، بی‌وقفه در حرکت بودند. از دل دشت‌های سوخته گرفته تا روستاهای خنک کوهستان، از کنار نخلستان‌های خشکیده تا روستاهایی که هنوز باور داشتند دیو در دود پنهان می‌شود.

از بدرآباد علیا در جنوب شهرستان خرم‌آباد تا سوسنگرد در خوزستان، از دهات پیرامون دزفول تا کنار باتلاق‌های شادگان را گز کرده بودند. کار مرشد و کریم این بود که در روستایی بساطشان را پهن می‌کردند، یکی دو روز با دعا نویسی، فالگیری و نمایشی با مار مردم را سرگرم می‌کردند معاشی بدست می‌آوردند و بکارشان در روستایی دیگر ادامه می‌دادند.

کریم گاهی شب‌ها بی‌صدا در گوشه‌یی کز کرده و به ستاره‌ها خیره می‌ماند. یاد کلاس‌های مهندسی بهداشت در بیروت، یاد لینا، یاد مهندس آبرومندی که روزی می‌خواست باشد، گوشه‌ی ذهنش می‌لرزید.

شبی در دهی عرب نشین به‌نام «هوقل»، زنی با کودکی نحیف در آغوش، پیش مرشد آمد. روی زمین زانو زد، کودک تب دادرش را بر زانویش نشانده، سرش را به مرشد نزدیک کرد و با صدایی لرزان گفت:

- مرشد برای رضای خدا یک دعا بنویس، فقط دعا می‌خام، پول ندارم.

مرشد اخم کرد. دستش را طلبکارانه دراز کرد:

- خدا روزی رسونه، اما رسم اینه که چیزی باید بدی تا چیزی بگیری. حتی یه تخم مرغ، حتی یه تیکه نون خشک.

زن که چیزی در بساط نداشت با کودکی که در بغلش ناله می‌کرد به سختی از زمین برخاست و با چشمانی گریان برگشت و رفت...  
کریم که شاهد ماجرا بود آن شب خوابش نبرد.

### لحظه‌ای که قلم شکست

باد داغ اواخر تابستان روی صورت کریم می‌وزید و بوی خاکِ تشنه با بوی دود چراغ نفتی قاطی شده بود. روستایی دیگر، همان صحنه‌ها، همان جمع مشتاق: زنی که طفل مرده‌اش را در آغوش داشت، مردی که شب‌ها از سنگینی در سینه‌اش می‌نالید و کودکی با لکنت زبان که مادرش قسم می‌خورد «جن در گلوش خانه کرده».

مرشد طبق معمول ایستاد و با صدایی که نرم و گرم به دل مردم می‌نشست گفت:  
- حالا میزرا کریم، موجودایی رو که باعث بیماری و گرفتاری می‌شن و شما اونارو نمی‌بینین بهتون نشون میده.

- میرزا کریم! نشون بده چی توی وجود ای بچه می‌بینی؟  
کریم کنار دیوار نشسته بود. قلم‌مو در دست داشت، رنگ‌ها کنارش. اما چیزی روی کاغذ نکشید. کاغذ هنوز سفید مانده بود. زل زد به صورت کودک، بعد به مادرش، بعد به جمعی که نگاهشان میان ترس و انتظار بود. صدایی درونش پیچید، صدای خودش، آنگاه که هنوز دلش برای راستی می‌تپید:  
- دیگه نمی‌کشم.

مرشد متوجه سکوت شد. قدمی جلو آمد و آهسته گفت:  
- کریم جان، منتظر چی هستی؟ عکس جن رو بکش... یاللا مردم چشمشون به توئه.  
کریم ایستاد. انگار تنش سنگین شده بود، اما صدا از درونش شفاف بیرون آمد:  
- دیگه نمی‌کشم. چون جنی که باید بیرون بره، نه توی این بچه‌ست، نه توی این مردم... توی نقاشیای منه... توی خودمه... توی توئه.

لبخند غم‌انگیز مرشد خشکید. مردم زمزمه کردند. پیرمردی پرسید:

- یعنی جنی نیست؟ پس درد دخترم از چیه؟

کریم با دستانی لرزان، قلممو را زمین گذاشت. صدای نفس‌هایش میان سکوت مردم شنیده می‌شد. رو به جمع گفت:

- من دروغ می‌کشیدم، شما باور می‌کردید. من جنی رو ندیده بودم که شکلش را بکشم. شاید کسی بتونه کمکتون کنه، ولی اون من نیستم. دیگه نیستم.

مرشد سعی کرد جمع را آرام کند، چیزی از خشم و اضطراب در نگاهش می‌لرزید. اما دیگر دیر شده بود. مردم آرام عقب کشیدند. یکی سکه‌ای را که برای دعا روی زمین گذاشته بود، از خاک برداشت. زنی که کودک بیمارش در آغوش ناله می‌کرد با نگاهی تلخ، راهش را کشید و رفت.

کریم بدون وداع، بدون حتی نگاه دوباره، از میان جمع گذشت. راه خاکی را پیش گرفت، بی آنکه بداند کجا خواهد رفت.

در دلش هنوز تردید بود. اما صدایش که به روشنی گفته بود «دیگه نمی‌کشم»، همراهش بود و دیگر بازگشتی نداشت.

### بازگشت به آبادان، بی آنکه کسی منتظرش باشد

کریم از جاده‌ای خاکی و خلوت، پیاده به یک شهرک رسید؛ مثل سایه‌ای که از گذشته آمده باشد. غبار سفر بر شانه‌های سنگینی می‌کرد، کفش‌های ترک‌خورده‌اش دیگر جان راه رفتن نداشتند، و پاهایش تاول زده و زخم بود. اما این دردها برای او معنایی نداشتند؛ درد اصلی، نداشتن مقصدی بود که بشود به آن پناه برد.

جز آبادان، هیچ جا در ذهنش زنده نبود.

در ایستگاه شهر سوسنگرد، اتوبوسی خاک‌گرفته منتظر بود. راننده گفت:

- تا آبادان، سه ساعت راهه، اگه لاستیک خوابه، پنج تومانم کرایس.

کریم هیچ پولی نداشت. تنها چیزی که برایش مانده بود یک ساعت مچی بود که در روز پایانی دانشگاه در بیروت لینا به او هدیه داده بود. ساعت با اینکه در نظر کریم یک جسم مرده و بی معنی شده بود و عقربه‌هایش از دیر زمان طلسم شده بودند، هر وقت لینا در یادش زنده می‌شد، آنرا از جیبش در می‌آورد، در دست می‌گرفت و به آن خیره می‌شد. گویی زندگی با لینا را چون فیلمی رنگ باخته در آن تماشا می‌کرد.

کریم برای رسیدن به آبادان باید از آخرین یادگار لینا دل می‌کند و ساعت را خرج رسیدن به آبادان می‌کند. کار دشواری بود. اما چاره‌ای نداشت.

راننده‌ی اتوبوس بهای ساعت را بیست تومان اعلام کرد، کریم ساعت را با دلی خونین بی‌چانه، بی‌توضیح، بدست راننده سپرد. سوار شد و پانزده تومان از راننده گرفت. دلش برای بوی نفت، برج‌های زنگزده، جنگل لوله‌ها و حتی سکوت مرموز شب‌های ستاره‌باران پالایشگاه تنگ شده بود. دیگر نمی‌خواست «میرزا کریم» باشد. می‌خواست خودش باشد، همان کریم آواره که بود، بی‌تقاب و بی‌ادعا. شاید دوباره زمین بخورد، اما دست‌کم بر زمین خودش.

پس از ماه‌ها آوارگی، نگاهش به تابلوی زنگزده‌ای افتاد که نوشته بود: «به آبادان خوش آمدید» و دلش گرفت. نخل‌های خمیده، خانه‌های ویران جنگزده، بوی آشنای نفت... همه چیز آشنا و بی‌رحم بود. خاطره‌ها مثل سیل به ذهنش هجوم آوردند. چنان سنگین که لحظه‌ای با خودش گفت: «اگه ماشین توقف کنه برگردم».

اما رفت. وارد آبادان شد، ایستگاه هفت، توی شهری که هنوز داغ بود پیاده شد. هم‌چنان غبارآلود، هنوز آغشته به بوی نفت و تنهایی. اما چیزی در این شهر تغییر کرده بود. خانه‌ی قدیمی مادرش، آن مأمن دیرینه، حالا ساکت و متروک بود. غباری سنگین بر پنجره‌ها نشسته، رنگ‌ها پُریده، و تار عنکبوتی گوشه‌ی در، بی‌صدا از بی‌کسی آن خانه می‌گفت.

بارها در زد. هیچ‌کس پاسخ نداد. به خانه‌ی همسایه رفت. در باز نشد، فقط صدایی لرزان از پشت در گفت:

- کیه؟

شاید چهره‌ی ژولیده‌اش از روزنه‌ی در، ترس‌آور بود. با صدایی آهسته گفت:

- اومدم از سکینه‌خاتون خبری بگیرم.

صدا گفت:

- مادرت... چند ماه پیش مُرد. برادرتم خونه رو فروختن و رفتن.

زمین زیر پایش خالی شد. تنهایی‌اش انگار کامل شد.

به خانه‌ی برادر بزرگتر رفت. زنش، بی‌هیچ ملاحظه‌ای گفت:

- اینجا دیگه جای تو نیست، کریم! شوهرم گفته نباید این‌طرفا پیدات شه.

سراغ برادر کوچکتر رفت. لختی سکوت و نگاهی بی حرکت بین دو برادر. ما بد وقتی قاسم در نیمه‌باز را می‌بست به آهستگی گفت:

- دست از سر ما بردار! خودمونم گرفتاریم... برای کسی که خودش رو ول کرده، جایی نداریم.

آن شب، کریم روی نیمکتی در باغ ملی خوابید. نه پتو، نه بالش، فقط آسمانی سرد بالای سرش و صدای سگی گمشده در دوردست. شب اول سخت بود. پشه‌ها، صدای موتورسیکلت‌ها، وزش باد، و رویاهای تلخ، خوابش را پاره‌پاره کردند. اما صبح رسید و کریم، در سرمای استخوان‌سوز بامداد، بی‌کسی را با تمام وجود لمس کرد.

در بامداد، آفتاب داغ از لای شاخه‌ها چشمش را سوزاند. مردم می‌گذشتند، بعضی نگاهش می‌کردند، بعضی حتی حضورش را نمی‌دیدند.

چند حبه تریاک از مرشد در جیبش مانده بود، اما جز چند تومان پولی نداشت. به پسر عمویش عبدالله، فکر کرد، شاید او... شاید بتوان بسویش دستی دراز کرد و کمکی گرفت. به قهوه‌خانه‌ای رفت که عبدالله گاهی به آنجا سر می‌زد. هنوز میزها همان بودند، همان دیوارهای چرک و در چوبی‌ای که با ناله باز می‌شد. همه‌چیز همان بود، چیزی عوض نشده بود جز خودش و نگاه مردم به او.

چند بار به آنجا سرزد تا اینکه یک روز عبدالله را دید که از دور می‌آمد. ناگهان چنان تردیدی در نگاه عبدالله پیدا شد که او را در جایش میخ‌کوب کرد:

- کریم؟ خودتی؟

کریم سرش را بالا آورد. لبخند بی‌جانی زد، اما چشمانش پر از اشک:   
\_ آره، منم... یادته اون روز بلیط دادی؟ پانزده تومن... یه بسته سیگار هما؟ آگه همون موقع یه نخود تریاک هم داده بودی... شاید طاقت می‌آوردم تا تهران... شاید این‌جوری نمی‌شد.

عبدالله فقط نشست. سکوت کرد و شنید. کریم از همه‌چیز گفت. و سکوت عبدالله به او فهماند که «دنیا گاهی فقط می‌شنود، بدون اینکه جوابی بده».

کریم در حافظه دیگران، مثل بازتاب چهره‌اش در آب، تیره و تار می‌نمود. چون «بودن» به‌تنهایی کافی نیست، آنچه آدمی را در نگاه دیگران زنده نگه می‌دارد، اثر اوست.

پس از چندی، دیگر کسی نمی‌دانست کریم چه می‌کند، چه می‌خورد، یا شب‌ها با کدام اندوه به خواب می‌رود. برخی می‌گفتند با ذغال روی کاغذ چیزی می‌کشید و پولی می‌گرفت. گاهی هم با ته سیگار نقاشی می‌کرد. می‌گفتند یکبار کسی توی باغ ملی از کریم شنیده بود که همه بدبختی‌هایش از عشق ناکام به دختری زیباست که در بیروت با او بوده است.

کریم خانه نشین پارک ملی شده بود. روزها می‌آمد و شب‌ها می‌رفت و این میهمان ناخوانده‌ی پارک در نیمکتی جاخوش کرده بود. بامدادی خاموش، وقتی آفتاب هنوز از پس درختان باغ ملی سرک نکشیده بود، نگهبان چشمش به پیکری افتاد که روی یکی از نیمکت‌ها افتاده بود؛ چنان بی‌حرکت و آرام که گویی جزئی از نیمکت شده بود، ریشه دوانده در چوب و سایه. کریم بود، زنده، اما محو. نفس داشت، ولی جان نه. با پوستی چسبیده بر استخوان و نگاهی که حتی خواب هم از آن گریخته بود.

او را به بیمارستان بردند. تشخیص ساده بود، روشن اما بی‌رحم: سوءتغذیه، خماری و فرسودگی از اعتیاد مزمن. روز بعد او را به یک مرکز ترک اعتیاد منتقل کردند. جایی سرد، با دیوارهایی بلند و بی‌پنجره، جایی که در آن به‌جای دود تریاک، قرص‌های بی‌حس‌کننده پخش می‌کردند، نه برای درمان، که برای فراموشی. کریم، نه تنش، که روحش هم تاب نیاورد. شبی آرام، بی‌خداحافظی، از آنجا گریخت و دوباره پناه برد به همان پارک، به همان نیمکت، به همان آسمان بی‌پاسخ، بی‌پول، بی‌پناه، بی‌خواب.

یک شب، گرسنه و خسته، به مسجدی پناه برد. زیر نور کم‌رنگ یک لامپ، ساعت بزرگی بر دیوار مسجد چشمش را گرفت. عقربه‌ها بی‌صدا حرکت می‌کردند، ولی در ذهن کریم صدایی داشتند. تیک‌تاک‌ی که در گوشش می‌پیچید و چیزی را در درونش می‌لرزاند.

اندیشه‌ای تاریک و دزدانه، آهسته در جانش خزید: «بین ساعتو می‌برم... می‌فروشم...  
بادا باد.»

فردای آن روز، نزدیک ظهر، به یکی از نمازگزاران نزدیک شد. با ظاهری آشفته و صورتی اصلاح‌نشده، صدایش را صاف کرد و گفت:

- حاجی، این ساعت مسجد مشکل داره، آگه کمکم کنی، بیارمش پایین، درستش کنم.

مرد میانسال، ساده‌دل یا شاید دل‌سوز، باورش کرد. با هم ساعت را از دیوار پایین آوردند. هنوز عقربه‌های ساعت به عدد بعدی نرسیده بودند که کریم، با آن زیر بغل، از مسجد بیرون دوید.

اما ده قدم بیشتر نرفته بود که فریادی آشنا فضا را شکافت:

- آهای! اون ساعت مال مسجده!

سرایدار و دو مرد دیگر به دنبالش دویدند. ساعت از دستش افتاد. بر زمین شکست، با صدایی خفه و سنگین؛ مثل ساعتِ عمرش، که هر لحظه می‌شکست. دستگیر شد.

شش ماه زندان، در بندی پر از بوی عرق و ناامیدی. هر روز، خماتر از دیروز، و هر شب، اسیر رویای لینا که در خواب‌هایش می‌آمد، لبخند می‌زد، دست بر گونه‌اش می‌کشید و ناپدید می‌شد.

هر بار که بیدار می‌شد، چیزی در درونش بیشتر فرو می‌ریخت. اما زنده ماند. فقط همین.

وقتی از زندان آزاد شد، دوباره برگشت به باغ ملی، به همان نیمکت. اما کارش فقط خواب روی نیمکت نبود. برای زنده ماندن، جیب‌زنی می‌کرد؛ جیب‌های رهگذران بی‌خبر را خالی می‌کرد.

جیب‌بری را از پیرمردی آموخته بود؛ هم‌بندی خاموشی که در گوشه‌ی زندان، با صدایی گرفته به او گفته بود: «دنیا رو نمی‌تونی بببری، ولی یه تیکه‌شو می‌تونی کش ببری».

تکه‌یی که کریم از دنیا کش می‌رفت فقط خوردو خوراک ناچیزی بود که او را روی نیمکتی در پارک زنده نگه می‌داشت.

## بازگشت در غبار

سال‌ها از عشق شکست‌خورده‌ی لینا و کریم گذشت، اما هیچ‌کدام نتوانستند فراموش کنند. عشق‌شان در دل ماند، خاموش و بی‌ادعا، مثل دانه‌ای که در ژرفای خاک دفن شده و تنها در سکوت و در انتظار بهار می‌روید.

در آن سوی مرز، قلبی هنوز چشم براه او بود...

لینا دل به نامه‌ای بسته بود که شاید روزی از کریم برسد. هر بار صدای زنگ در یا افتادن برگه‌ای در صندوق پست بلند می‌شد، دلش می‌لرزید. امیدی خفته درونش بیدار می‌شد: شاید این بار... شاید نشانی از او، از کریم. اما فصل‌ها آمدند و رفتند، و سکوت بی‌پایان، درس تلخی داد: دیگر نباید چشم‌انتظار نامه‌ای ماند.

در بیروت، لینا شب‌های بسیاری را کنار تخت مادر بیمارش گذرانده بود. شب‌هایی که سکوتشان تنها با نفس‌های بریده‌ی مادر شکسته می‌شد و سرانجام، در یکی از همان سحرگاه‌های سرد، مادرش آرام گرفت... برای همیشه. پس از آن، خانه خالی شد؛ نه فقط از صدا و حرکت، که از معنا. غم و تنهایی چون پتویی سرد، بر جان لینا نشست.

روزی، در اتفاقی که هنوز بوی مادر را می‌داد، در میان انبوه عکس‌های قدیمی انباشته در کثو میز، چشمش به تصویری افتاد که در آن کریم، با پیراهن سفید و ردای فارغ‌التحصیلی، در کنارش ایستاده بود. لبخند کریم به دوربین، لبخند جوانی و امید بود. لبخندی که در گذر سال‌ها گم شده بود. لینا به عکس خیره شد. دلش لرزید. گویی نه عکس، که آینه‌ای از گذشته بود؛ گذشته‌ای که با یک نگاه زنده شد.

موجی از خاطرات هجوم آورد. روزهایی که نگاه گرم کریم جانش را می‌لرزاند، آن لحظه‌ای که دستش را گرفته و نجوا کرده بود: «با من بیا... بیا بریم ایران». و حالا، سال‌ها بعد، در ویرانه‌های خاطره، دلی هنوز می‌تپید.

تصمیمش را گرفت. باید می‌رفت. فقط یکبار... شاید هنوز راهی به سوی او باشد. با چمدانی کوچک و قلبی آشفته، بلیت هواپیمای هما را گرفت و رهسپار تهران شد. از پایتخت، با اتوبوسی که جاده را در خود می‌بلعید، خود را به آبادان رساند. و آنجا، یک‌راست به سوی نشانی محوی رفت که سال‌ها پیش یادداشت کرده بود؛ آخرین ردپای کریم.

خانه‌ی مادر کریم را یافت: خانه‌ای خاموش، غبارآلود، با دیوارهایی ترک‌خورده و پنجره‌هایی بسته، بی‌امید. کسی آنجا نبود.

در خانه همسایه را زد. پیرزنی عرب زبان در را گشود. نگاهی پر از سال‌ها خستگی و حسرت به او انداخت و گفت:

- مادر جان، با کریم چیکار داری؟

مادرش پارسال مُرد. کریم... سال هاست ازش خبری نیست. آگه هنوز زنده باشه، می‌گن شبا توی پارک می‌خوابه. افتاده تو کارخلاف... معتاده، دخترم. دنیا در برابر چشمان لینا تیره و تار شد. انگار زمین و زمان ایستاد. سراسیمه از آنجا رفت. به بقالی سر کوچه رسید. سراغ کریم و مادرش را گرفت. مرد میانسالی که میوه‌ها را روی پیشخوان می‌چید، سر برداشت، مشکوک پرسید:

- خواهر جان برای چی سراغ کریم رو می‌گیری. لینا گفت از بستگانشان است و تازه از خارج آمده.

مرد خندید:

- چطور از فامیلت تو ایران این‌قدر بی‌خبری؟ مادرش مُرد، کریم هم دزد و معتاده. حتی برادرش هم ولش کردن.

لینا با صدایی گرفته پرسید:

- آگه کسی بخواد پیداش کنه، کجا باید دنبالش بگرده. بقال گفت:

- روزا تو کوچه‌ها پرسه می‌زنه، ولی نه این محله. ای دورو برا می‌ترسه بیاد. شنیدم شب‌ها توی پارک می‌خوابه.

لینا در خود فرو رفت. «آیا باید مردی را جست‌وجو کند که شاید تنها سایه‌ای از گذشته

یا بگذارد همه‌چیز همان‌جا در خاطره بماند، جایی که کریم هنوز جوان بود، عاشق، و پاک؟

اما دل، منطقی نمی‌فهمد.

و آن شب، لینا به پارک رفت.

تاریکی و هم‌انگیز بود، و تنهایی همچون نسیمی سرد، در جانش وزید. نه نشانی، نه صدایی آشنا...

با دلی شکسته به هتل بازگشت.

چند شب پیاپی به پارک می‌رفت. در فضای وهم‌آلود پارک فقط در خیابان‌های اصلی آن گشتی می‌زد و بیرون می‌آمد. در این گشت و گذارها از تپش قلبی آشنا اثری نبود.

تا آن‌که پسرکی دست‌فروش، در ورودی پارک، که رفت‌وآمدش را دیده بود با کنج‌کاو پرسید که هر روز سراسیمه دنبال چه می‌گردد:  
لینا سکوت کرد.

- یه مردی هست، هر شب میاد، رو نیمکت دراز می‌کشه و به آسمون زل می‌زنه... شاید همون باشه. می‌خوای نشونت بدم؟  
آن شب، با پسرک به پارک رفت. به هر گوشه‌ای سرک می‌کشیدند. هوا گرم بود، چراغ‌ها با بی‌رمقی می‌سوختند. سرانجام در گوشه‌ای خلوت، بر نیمکتی کهنه، سایه‌ای خمیده دیده شد. نمی‌خواست باور کند. پسرک گفت:  
- شاید خودش باشه.

لینا نزدیک شد. قلبش تند می‌تپید. زمزمه کرد:  
- کریم؟

هر گامی که برمی‌داشت، سال‌ها را در دل مرور می‌کرد. همه‌چیز به این لحظه ختم شده بود. مردی خمار و بی‌احساس، تنها در دنجی تاریک.  
کریم آنجا بود؛ لباس‌های ژولیده و کهنه، پتوی چرکین، بدنی خمیده... چون درختی که طوفان‌ها را تاب آورده اما هنوز ایستاده...  
صورتش لاغر و چشم‌هایش گمشده در دنیایی دور، خیلی دور...  
اما چیزی در آن نگاه هنوز آشنا بود.

لینا با قلبی که تند تند می‌تپید آرام کنارش ایستاد. دستی لرزان بر شانه‌اش گذاشت.  
کریم از جا پرید. به او نگاه کرد. خشکش زد. به چشمان لینا زل زد.  
لبخندی محو بر لبان لینا نشست. اشکی در گوشه چشمش لغزید. آهسته گفت:  
- دیر اومدم... ولی اومدم.

مرد سر برداشت. نگاهی خاموش، خسته... اما در ژرفای آن چشم‌ها، جرقه‌ای روشن شد.

لب‌های خشکش لرزید. چیزی زمزمه کرد؛ شاید صدایی آشنا بود که در شب می‌پیچید:

- آمدی جانم به قربانت، ولی حالا چرا...؟

پارک، با درختان ساکتش، نفس در سینه حبس کرد.

کریم با صدایی شکسته گفت :

- لینا؟! ... تویی؟

دیگر هیچ نگفتند.

نه گلایه‌ای، نه اشکی، نه پرسشی .

فقط نگاه... فقط حضور.

و همین، برای هر دو کافی بود.

لینا کنارش نشست. بی‌کلام. دستش را گرفت .

دست‌ها سرد بود. ولی کم‌کم ...

گرم شد.

بادی آهسته برگ درختی را تکان داد. چراغی در دوردست لرزید .

و هیچ چیز نگفتند .

نه از شب‌های رفته، نه از تنهایی، نه از درد.

فقط سکوتی بود، نرم و آرام،

که انگار می‌گفت: «شاید هنوز عشق، نجات‌بخش باشد»

کریم با تردید با کمک لینا برخاست.

با گام‌هایی لرزان اما روشن، از نیمکت دور شدند .

از شب تاریک پارک و از گذشته‌ها و زخم‌هایش نیز.

## پشت جلد

در گرمای خفه‌کننده‌ی آبادان، جایی میان غبار و خاطره، «کریم» با مدرکی معتبر و دلی شکسته به وطن بازمی‌گردد. او که نیمی از دلش را در لبنان برای دختری جا گذاشته است، تنها به عشق مادر، خاک ایران را دوباره می‌بوسد. اما بدون «لینا» غربت در وطن، او را آرام آرام به ورطه‌ی تنهایی و اعتیاد می‌کشاند.

سال‌ها بعد، در سایه‌سار درختان یک پارک، مردی بی‌پناه و خسته، آخرین رمق امید را از دست می‌دهد... تا اینکه زنی از گذشته، با چمدانی از خاطرات و زخم‌های پنهان، پا به همان خاک می‌گذارد. «لینا»، در جستجوی عشقی است که هنوز در گوشه‌ای از دلش نفس می‌کشد.

سرانجام در سکوت و تاریکی دو چشم دوباره هم را می‌نگرند. دیداری بی‌کلام، کنار نیمکتی بی‌پشت.

«شاید هنوز عشق نجات‌بخش باشد.»

روایتی سوزان از عشق، فقدان، و امید؛ داستانی برای دل‌هایی که هنوز به بازگشت ایمان دارند.